تو حال و قصهٔ من خوان که حال و قصهٔ من
بسی شگفت‌تر از حال وامق و عذراست

حصار نای

شرح حال مسعود سعد سلمان

بقلم

سهیلی خوانساری

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

(چاپخانه اسلامیه)

گر تو حال و قصه من خوانی از حال و قصه من
بینی شگفت‌تر از حال وامق و عذرا است

حصار نای

شرح حال مسعود سعد سلمان

بقلم

سهیلی خوانساری

از انتشارات

کتابفروشی اسلامیه

(چاپخانه اسلامیه)

بحضر یگانه فاضل متدام جناب آقای
حاجی حسین آقا ملك دامت افاضاته
تقدیم مینماید

حصــارنای

حصار نای سومین حصار و زندانیست که استاد مسعود سعد سلمان درعهد سلطان ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی سه سال درآنجا محبوس و مقید بوده و چون در این تنگنا تلخی زهرحادثه بسیار چشیده ورنج بیشمار کشیده اشعاری که درآنجا سروده تأثیر ناله های جانگداز وشور انگیز تروجانسوز تر ازدیگر اشعار وی میباشد چنانکه ارباب فضل ودانش را بیشتر آن اشعار درسفینه خاطر ضبط است وازاینرو مانیز نام این رساله را که شرح حال مسعود سعد سلمان است حصارنای نهادیم .

تاری از موی من سپید نبود   چون بزندان مرا زمانه نشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان   که یکی موی من سیاه نماند

سیاه قلم مینیاتور تصویر استاد مسعود سعد سلمان در بند
رقم سهیلی خوانساری
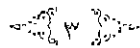
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

بسم الله الرّحمن الرّحیم

درهرعصر وزمان اهل فضل وهنر پیوسته دچار سختی ودائم از زندگانی شاکی وهمواره ناشاد بوده اند چنانکه کمتر شاعری دیده یا شنیده شده که دیوان اشعارش خالی ازقصائد واشعار شکوائیه باشد .

استاد امیر مسعود سعد سلمان که یکی از مشاهیر شعراء ایران ومفاخر تاریخ ادب بشمار میرود بیش ازتمام فضلا و هنرمندان دچار ناسازگاریهای طبیعت بوده وسالهای دراز در کنج زندانهای تنگ وتاریک دربند وجوانی خودرا درقلل جبال مرتفع باشکنجه حبس بسر برده ودور از اقران بسختیهای تحمل ناپذیر گرفتار بوده است .

نام ونسب وتخلص استاد

چنانکه در تواریخ هم بسیار دیده شده متقدمین غالباً نام یا شهرت پدر وجد را براسم خود میافزوده اند ازین رو استاد صاحب عنوان که نامش مسعود بوده مسعود سعد سلمان شهرت یافته یعنی مسعود بن سعد بن سلمان وخود نیز غالباً دراشعار مسعود سعد و مسعود سعد سلمان تخلص نموده است .

پدر مسعود خواجه سعد بن سلمان درعهد سلطان محمود بن ناصر الدین سبکتکین ازهمدان بغزنین رفته ودر آنجا رحل اقامت افکنده ودر دربار این پادشاه بمشاغل دیوانی اشتغال جسته و باکثر مناصب بلند سرافراز گردیده است .

یمین الدوله نظام الدین ابو القاسم محمود بن سبکتکین چنانکه صاحب زبدة التواریخ نگاشته است مردی میانه بالا و ملیح اندام و آبله روی بوده و پادشاهی بزرگ و بین سلاطین در اسلام اول کسیست که لقب سلطانی بوی نهاده اند ولادت وی بنا بقول صاحب طبقات ناصری درشب پنجشنبه عاشوراء سنه ٣٦١ وبقول حافظ ابرو سال ٣٦٠ بوده ودرسال ٣٨٧ پس ازفوت ناصر الدین سبکتکین در بلخ بتخت سلطنت جلوس نمود وچون بپادشاهی نشست اثر اودراسلام ظاهر گشت چندین هزار بتخانه را مسجد گردانید وتمامت شهرهای هندوستانرا بگشاد ورایان هندرا مقهور نمود وغنائمی که یمین الدوله

از هند برد بوصف نیاید وجواهر نفیسی که ویرا درسومنات نصیب گشت هیچیك از سلاطین را میسر نشده وچنانست که توصیف آنها در هیچ دفتر نگنجد آن پادشاه بمردی وشجاعت وعقل وتدبیر و رایهای صواب ممالك اسلام را که برطرف مشارق بود بگرفت وتمامت عجم ازخراسان وخوارزم وطبرستان وعراق و بلاد نیم روز و پارس و جبال و غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد وملوك ترکستان او را منقاد گشتند ویل برجیحون بست واشگر را برزمین توران برد وقدر خان پادشاه آنملك با او دیدار کرد وخانان ترك نیز باوی دیدار کردند ودر عهد این پادشاه شرع نبوی رونق عظیم یافت علما وفضلا خاصه شعرا را تکریم مینمود وبازار شعروشاعری درعهد وی واخلافش بغایت گرم بود وشعرا درعهد او رونق بسیار گرفتند وپیوسته اهل علم و هنر در دربار او مجتمع ونیز ازهردیار آنانرا میطلبید وتشویق میکرد اما نسبت به برخی از نام آوران که بتشیع معروف بودند بد سلوك مینمود .

وفات سلطان محمود درسنه ۴۲۱ بماه ربیع الاخر اتفاق افتاده عمر از شصت ویکسال ومدت ملك از سی و شش سال بود و چنانکه حافظ ابرو نوشته است مرض او سوء المزاج واسهال بوده وقریب دو سال باین مرض مبتلا و هرگز پهلو بر زمین نمی نهاد و دائم سواری میکرد وهرچند اطباء او را از حرکت منع میکردند مفید نمی افتاد و نمیشنود و درحالت مرض مردم را بار میداد وبرتخت مینشست وعاقبت بر مسند جان بداد سلطان محمود را دو پسر بود محمد و مسعود

گویند دراوایل مرض پسران خودرا حاضر گردانید واز محمد پرسید تو بعد ازمن چه خواهی کرد وبکدام مهم قیام خواهی نمود گفت به صوم وصلوة وصدقه دادن وملازم تربت پدر بودن وقرآن خواندن و ثواب آن رحمت بخاك توفرستادن آنگاه مسعود را پرسید که تو بعد از من چه کنی گفت آن کنم که تو با برادر خود یمین الدوله کردی سلطان محمود از این جواب خشمناك شد .

وقتیکه سلطان محمود عراق را بستد اموال بسیاراز مردم عراق بستاند بعد از آن ممالك عراق بر مسعود عرض کرد مسعود گفت عراق اینزمان برمن حواله میکنی که مال وی بستدی ومردمرادرویش کردی من با تو بخراسان میایم بعد ازآن اورا استمالت و دلجوئی نمود وهفده هزارمرد ازلشکر غزنی وخراسان بوی داد که شهرری دارالملك خود سازد تا او راضی شد ومسعود را سوگند داد که بعد از پدربرادر خود را تعرض نرساند مسعود گفت من این کار وقتی کنم که تو از من بیزار شوی سلطان محمود گفت ای فرزند چرا چنین میگوئی گفت ازبرای آنکه اگر فرزند تو باشم هرآینه مرا در املاك و اموال خراسان حقی باشد یمین الدوله سلطان محمود گفت برادر حقوق تو بتو رساند سوگند بخور که با اوجنگ وجدال ولجاج وخصومت نکنی گفت اگر او حاضر شود حق من ادا کند سوگند بخورم وگر نه او درغزنین ومن در ری چگونه سوگند خورم فی الجمله مسعود باپدر در جواب وسؤال بنهایت گستاخ بود سلطان محمود چون عراق بگرفت

تخت آن ممالک بمسعود داد و پیش از آن شهر هراة و خراسان باسم او بود و چون او بتخت سپاهان بنشست ولایت ری و قزوین و همدان و طارم جمله بگرفت و دیلمان را مقهور کرد بعد از فوت محمود بغزنین آمد و ممالک پدر را درضبط آورد و چند کرت بهندوستان لشکر کشید و غزوهاسبست کرد و بطبرستان و مازندران رفت و درآخر عهد او سلجوقیان خروج کردند و سه کرت درحدود مرو و سرخس مصاف ایشان شکست و عاقبت چون تقدیر آن بود که ملک خراسان بآل سلجوق رسد در طالقان با ایشان سه روز متواتر قتال و جدال کرد و روز سوم که جمعه بود سلطان مسعود منهزم شد و از راه غرجستان بغزنین آمد و ازغایت خوف که بروی مستولی شده بود خزائن بگرفت و بهندوستان شتافت و درآنجا بندگان ترک و هند براو خروج کردند و اورا بگرفتند و محمد برادرش را برتخت نشاندند و او در سنه ۴۳۳ شهادت یافت و سنین عمرش ۴۵ سال بوده است .

محمد شبیه سلطان محمود بوده اما مسعود بلند قامت وعظیم الجثه چنانکه اسب بزحمت اورا میکشیده بدان سبب اکثر او قات بر فیل سوار میشد .

سلطان مسعود پادشاهی شجاع و کریم و بافضائل بسیار محب علما و اعیان بود و مصنفاتی که بنام او نبشته‌اند دلیل بزرگی اوراتمامست

غرض خواجه مسعود بن سلمان در دربار سلاطین مزبور و اولاد آنان مودود بن مسعود و ابراهیم بن مسعود که حالات هریک بعد

مرقوم خواهد شد بغایت معزز ومحترم بود چنانکه در سال ۴۲۷ که
سلطان مسعود امیر مجدود فرزند خودرا امارت هندوستان مقرر
فرمود وبا سپاه ویرا بهندوستان روانه ساخت اونیز در خدمت این
شاهزاده بهند شتافت ابوالفضل بیهقی در این باب نوشته است که
(روز شنبه سوم ذیقعده «سال مزبور» امیر مجدود خلعت پوشید به
امیری هندوستان تاسوی لهوررود خلعتی نیکو چنانکه امیرانرا دهند
که فرزند چنین پادشاه باشد وویرا سه حاجب باسپاه دادند و بو نصر
پسر بوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی بدبیری رفت و سعد سلمان
بمستوفی وحقل وعقد سر هنگ محمد بستد و با این ملك زاده طبل و
علم وکوس وپیل بود ودیگر روز پیش آمد تعبیه کرده بباغ پیروزی و
سلطان درکنارش بگرفت ووی رسم خدمت وداع بجای آورد ورفت و
رشید پسر خوارزمشاه آلتونتاش را بر اثر وی ببردند تا آنجا شهر
بند باشد)

فی الجمله خواجه سعد درخدمت این شاهزاده بسمت مستوفی
اشتغال داشت واین اولین سفر وی بلاهور بوده واز این پس خواجه
سعد درلاهور ضیاع وعقار فراهم ساخته است

لاهور ــ که متقدمین آنرا لهور ــ اوهاور ـ انهاوور ـ لاوهور
لوهور ـ لهانور ـ ثبت نموده اند شهریست درهند کنار رود راوی واقع
شده دارای نواحی بسیار ودرزمان ملوك غزنوی دارالملك هندوستان
بوده وملوك بابری در آنجا عمارات غریب ساخته اند و قبل از آنکه

ملوك غزنوی بر آنجا استیلا یابند اهالی آنجا تمام بت پرست بوده اند سلطان محمد بن محمود غزنوی آنرا فتح کرد شهری بغایت خوش آب وهواست مورخین نوشته اند شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است صاحب آداب الحرب گوید لاهور را حج بن بهندر بنا کرده است

خواجه سعد در دربار این سلاطین و اولاد آنان پنجاه یاشصت سال خدمت نموده است چنانکه مسعود درقصیدهٔ بدین مطلع

گوهری جان نمای وپاك چو جان گوهری پر ز گوهر الوان

که در مدح سلطان ابو المظفر ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی است چنین میفرماید :

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان

گه با طراف بودی از عمال گه بدرگاه بودی از اعیان

ونیز درقصیده دیگر چنین گوید :

چرا ز دولت عالی تو بپیچم سر که بنده زاده این دولتم بهشت تبار

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد بدست کرد بر نج این همه ضیاع وعقار (۱)

مولد ومنشاء وعصر زندگانی استاد

چون خواجه سعد بن سلمان را در هندوستان کار افتاد وبیشتر در اطراف لاهور بانجام خدمت مأمور بود لذا درلاهور تمکن گزید و

---

(۱) این قصیده بدین مطلع :

ز عز ومملکت وبخت باد بر خود دار سر ملوك جهان خسرو ملوك شكار

نیز درمدح سلطان ابراهیم میباشد .

امیر مسعود تقریباً در حدود سنهٔ ۴۳۵ بعهد سلطنت سلطان مودود بن مسعود بن محمود در لاهور متولد شد.

سلطان مسعود بن محمود را نه پسر بوده محمد ـ مجدود ـ مودود ـ ابراهیم ـ ایزد یار ـ فرخزاد ـ شجاع ـ مرانشاه ـ علی، وقتیکه بطرف هندوستان میرفت مودود را در ممالك غزنین و مضافات آن بنیابت خود نصب کرده بود واوچون خبر واقعه پدر شنید در سال ۴۳۲ بتخت نشست وبجهت انتقام پدر لشگر جمع کرد و روی بطرف هندوستان نهاد وبا سلطان محمد بن محمود عم خود که امرای هندوستان اورا منقاد گشته بودند وترکان محمودی و مسعودی که با سلطان مسعود غدر وخلاف کرده بودند مصاف داد و نصرت یافت و محمد گرفتار شده مودود کین پدر از او بخواست و کشندگان پدر را بقتل رسانید وبغزنین باز آمد واطراف ممالك پدر را ضبط کرد ومدت نه سال ملك راند ودرسنه ۴۴۱ برحمت حق پیوست و مدت عمر او ۳۹ سال بود

مورخین وصاحبان تذاکر مولد و منشأ استاد امیر مسعود را بلاد همدان یاجرجان یاغزنین ثبت نموده اند.

محمد عوفی گوید اگرچه مولد او همدان بود اما کار او در بلاد مشرق طراوت یافت.

دولتشاه سمرقندی جرجانش دانسته.

تقی الدین اوحدی نوشته مولد مسعود همدانست واکثر اوقات

در لوهاور بسر برده .

امین احمد رازی آنچه عوفی نگاشته نقل نموده است .

تقی کاشی نوشته اصل وی ازجرجانست .

علیقلی خان واله گوید اصل مسعود ازهمداست و مدتها در لاهور بسر کرده .

آذر وزنوزی چنین نگاشته اند مسعودسعد سلمان جرجانی بعضی ویرا همدانی دانند ومشهور بجرجانیست .

صاحب شمع انجمن نیز اورا همدانی دانسته .

هدایت اصلش را از همدان ومنشأش را جرجان نوشته .

تنها ابوطالبخان تبریزی ومیر غلامعلی آزاد مولد وی را لاهور نگاشته اند وصحت اینمعنی از اشعار و کلام خود استاد که مذکور خواهد شد بخوبی بوضوح می پیوندد .

اما اصل وی ازهمدان وخود در قصیدهٔ چنین گفته است .

گردل بطمع بستم شعرست صناعت ورامحقیی کردماصلازهمدانست(۱)

واینکه برخی چون امین احمد رازی نوشته اند در اوائل جوانی وعنفوان زندگانی حضرت استاد با والد متوجه غزنین گردیده بنا بر آنچه که مرقوم رفت عاری ازحقیقت میباشد .

اجداد مسعود همه بزرك وعالیقدر ونامدار و صاحب همت و

---

(۱) این قصیده بدین مطلع :

طاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست نه راست نگفتم که نه اینست نه آنست

در مدح ثقة الملك طاهر بن علی مشکان است .

نیکو خصلت بوده اند چنانکه حضرت استاد درقصیدهٔ باین معنی اشارت نموده است .

اگر رئیس نه ام یاعمید زاده نیم ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست

خاصه خواجه سعد بن سلمان که از فضلا و شعرای عالیقدر و گویند ویرا اشعار بسیار بوده اما ازمیان رفته ونایابست این رباعی که بنام وی معروف ودر تذاکر ثبت است برای اثبات قدرت طبع و فضل او دلیلی کافی تواند بود .

گر بگدازی مرا و گر بنوازی از کوی تو نگذرم ببازی بازی
چون باد بپایت اندر آیم بمثل گرچون خاکم زدربرون اندازی

دولتشاه سمرقندی و تقی اوحدی نوشته اند که این بیت را یکی از خوش طبعان جهت **خواجه سعد** سروده است

شاعر که بدست **سعد سلمان** افتاد انگار که مفلسی بزندان افتاد

همانطور که خلاصی مفلس از زندان بسبب عدم استطاعت که مانع تأدیه رشوت بوده غیر ممکن همانطور هم خلاصی شاعر از دست **سعد** محال بوده بدین معنی که چندان او را در پیچ و خم سؤالات ادبیه وامتحانات گوناگون شعری نگاه میداشته که بعجز خویش در دست او معترف میشده است .

خلاصه **مسعود** از عنفوان جوانی در سایه حمایت پدر تربیت یافت ونزد استادان دانش بیاموخت وچون بحد رشد وتمیزرسید بسبب هوش واستعداد فطری بشعر و شاعری رغبت نموده و با پدر بخدمت

سلطان ابراهیم درآمد .

سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود

پادشاهی بزرگ وعالم وعادل وفاضل وعالم دوست ودیندار بود .

چون طغرل بر غزنین وعبدالرشیدبن محمود غزنوی استیلا
یافت وبرتخت سلطنت نشست و عبدالرشید را با یازده تن دیگر از
شاهزادگان بکشت وجماعتی بقلعه بزغند فرستاد که ابراهیم وفرخزاد
بن مسعود را که در آنجا محبوس بودند هلاك کنند کوتوالی که در
آن قلعه بود یکروز در آن باب تأمل کرد و آن جماعت را بر در قلعه
بداشت بقرار آنکه دیگر روز بقلعه آیند وآن فرمان را بامضا رسانند
ناگاه خبر کشتن طغرل بیاوردند وچون وی درغزنین بدست نوشتکین
کشته شد اکابر مملکت طلب پادشاهی کردند معلوم شد که دو تن از
شاهزادگان در قلعه بزغند باقی اند جمله روی بقلعه بزغند نهادند
خواستند ابراهیم را به تخت نشانند اما ضعفی بر تن او استیلا یافته
بود وتوقف را مجال نبود فرخزاد را بیرون آوردند و بر تخت نشاندند
و ابراهیم پس ازچندی بقلعه نای انتقال یافت ودر آنجا محبوس بود
تا فرخزاد پس ازهفت سال سلطنت درسال ٤٥١ برحمت حق پیوست
وچون فرخزاد فوت شد همه باطنها برسلطنت ابراهیم قرار گرفت
اهل مملکت باتفاق اوراازقلعه نای بیرون آوردند و ی بسلطنت نشست
وخللی که درمملکت افتاده بود برطرف ساخت ومملکت محمودی از
سر تازه شد وخرابیهای کشور عمارت پذیرفت مدت ملك او چهل و

دوسال ووفاتش درسنه ٤٩٢ بوده‌است وازنوادرآنکه **ابراهیم** بن مسعو
خود تاریخ فوتست که رهی یافته ام . ٤٩٢

فی‌الجمله چون آثار لیاقت و کیاست و هنرمندی از وی ظاهر
میشد دردربار راه وبار یافته بمدح پادشاه قصاید غرا میسرود و صلات
وجوائز کافی اخذ مینمود ودر اینموقع بیشتر با **سیف الدوله محمود**
بن ابراهیم مأنوس وگاه گاه بخدمت این شاهزاده می پیوست و او نیز
ممدوح وی بود .

امیر مسعود کم کم در دربار **سلطان ابراهیم** اعتبار ووقعی بهم
رسانید وسلطان قدر وی نیکو بشناخت واونیز شعرارا سخت مینواخت
وازهمین زمان آنانرا بپاداش قطعه یابیتی صلات وجوائزکافی وگرانبها
میداد ازین رو شعرا ویرا بسیار میستودند .

چون **سلطان ابراهیم** حکومت هندوستانرا بفرزند خود **سیف**
الدوله محمود واگذار نمود **مسعود** که ازمادحان این شاهزاده بود
دراینموقع این قصیده را سرود .

قصیده

چوروی چرخ شد از صبح برصحیفه سیم
ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را
ابو المظفر سلطان عالی ابراهیم

فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
بنام خرم اوخطبه کرد در همه هند
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
یکی ستام مرصع بگوهر الوان
علی سواد کالنجم صبح لیل بهیم
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سفید
میان و ساقش لاغر برو سرینش جسیم(۱)
برآب همچون کشتی و در هوا چونباد
بکوه همچو گوزن وبدشت همچو ظلیم(۲)
بگاه گشتن جولان کند بحلقه نون
بگاه جستن بیرون جهد ز چشمه میم
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
بکا مکاری بر تخت ملك باد مقیم
منجما ن همه گفتند کاین دلیل کند
بحکم زیج بیانی که ایست در تقویم
که دیر و زود خطیبان کنند بر منبر
بنام سیف دول خطبه های هفت اقلیم
بسال پنجه از ین پیش گفت بوریحان

---

(۱) تنومند وقوی (۲) شترمرغ

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم(۱)

که پادشاهی صاحبقران شود بجهان

چو سال هجرت بگذشت تاو سین و سه جیم

هزار شکر بهر ساعتی خدائی را

که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم الخ

و چنانکه از (تاو سین وسه جیم) بر میآید تفویض حکومت هندوستان به سیف الدوله محمود درسال ٤٦٩ واقع شده است و چون این شاهزاده برحکومت هند مستقر گشت امیر مسعود در سلك ندمای وی اختصاص یافت واز ملازمین وامراء خاص محمود بشمار رفت و پیوسته در خدمت و رکاب این شاهزاده در غزوات ر شادتها و شجاعتهای مردانه از خود ظاهر میساخت ونزد او جاه ومنزلتش بسیار شد وبمراتب عالی صعود نمود وچون کار ویرا رونقی بسزا دست داد شعرا را انعام واکرام بیش از پیش مینمود وازاین رو خود ممدوح بسیاری ازمعاریف عهد شد وچنانکه عوفی گوید بیك رباعی و بیك قطعه کاروانهاء نعمت بسائلان می بخشید و آنگونه جود و سخای وی اشتهار یافت که ضرب المثل گردید چنانکه غالباً شعرا هنگام خود ستائی خویشتن بحضرت استاد تشبیه کرده اند چون حکیم روحی از شعرای قرن ششم که درقصیدهٔ بدین مطلع .

من که از دیده ابر نیسانم　　　بر سر آب دیده بنشانم

---

(۱) التفهیم فی احکام التنجیم

چنین گفته است :

بیش ازین نیست کز سخاوسخن   خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بسؤال   گر دو گیتی بمدح بستانم

لاجرم از زمان حکومت **سیف الدوله محمود** شهرت وترقی او آغاز شد واز همان اوان نیز بوفور جلالت و بظهور جلادت اشتهار یافته وبر امرای زمان تقدم یافت وازاین روی محسود اقران واقع شد

گویند **سیف الدوله محمود** بیش ازسه سال حکومت هندوستان نکرده بود که هوای طغیانش بسر افتاد و قصد آن کرد که بعراق نزد **ملکشاه سلجوقی** رود وبرخی گفته اند حساد بسبب عناد ویرا بدین خیال متهم ساختند .

سلطان معز الدنیا والدین ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی از سلاطین جبار وکامکار بود ولادتش در جمادی الاولی سال ٤٤٥ و مدت عمرش سی وهشت سال وبیست سال سلطنت نموده ملکشاه صورتی خوب داشت وقدی تمام بالی افراشته وبازوئی قوی محاسنی گرد رنك چهرهٔ سرخ وسپید ویك چشم اندك مایه شکستی داشتی در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود و او را ملك از اقصای مشرق تا بکنار دریای مغرب بود عدل وسیاست **سلطان ملکشاه** تا حدی بود که درعهد او هیچ متظلم نبودی را گر بیامدی اورا حجاب نبودی و با سلطان مشافهه سخن گفتی وداد خواستی **ملکشاه** ازلهو وتماشا تنها شکار دوست داشتی وازجهت دارالملك ونشست خویش ازهمه ممالك اصفهان

را اختیار کرده بود و آنجا عمارتهای نیکو فرمود **نظام الملك** وزیر معروف درمملکت وی عظیم محترم ومستولی بود اما اواخر نسبت بوی بد بین شد وباغوای **خواجه تاج الملك** وزیر ملاحدهٔ مخاذیل اورا کارد زدند درعاشر رمضان سال ٤٥٨ واودرآن حالت پیر وسنین عمرش ازهشتاد گذشته بودودر آنموقع **ملکشاه** ببغدادبودوبعد ازهیجده روز ازین واقعه وی نیز درگذشت و **امیر معزی** در قصیده مرثیت سلطان دوبیت در اینحال گوید .

رفت در یك مه بفردوس برین دستور پیر

شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر

کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار

عجز سلطانی ببین و قهر یزدانی نگر

واین قصیده بدین مطلع .

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر

تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر

دردیوان **امیر معزی** ثبت است .

خلاصه قصد **سیف الدوله محمود** رابر**سلطان ابراهیم** خواندند وارباب غرض این افساد را بندهای وی کردند و چون **سیف الدوله** را درسال ٤٧٢ بگرفتند و بند کردند ندمای ویرا گرفتار نمودند از جمله استاد **امیر مسعود** را که از اجله امراء وندماء بود بدین تهمت دستگیر نمودند وبقلعه سو فرستادند .

نام این قلعه درهیچیك از کتب یافت نشد ولی ظاهراً این قلعه درهند واقع بوده است .

فی الجمله حضرت استاد این رباعی را بتوسط **علی خاص** که از یاران وی واز ارکان دولت بود به **سلطان ابراهیم** فرستاد .

در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت **سعدسلمان** آید گر مار شود ملك تو را نگزاید

ونیز بسیار اشعار دیگر عذر آمیز و عفو انگیز فرمود و عرضه داشت هیچیك مؤثر نیفتاد .

در قلعه سو **بابهرامی** نام که او نیز در آنجا محبوس بود مأنوس شد وچون بهرامی در علم نجوم وهیئت استاد بود **امیر مسعود** فنون مزبوررا که خود اندکی دست داشت نزد وی بیاموخت وتکمیل نمود و درقصیدهٔ که بمدح **صاحب الاجل الاعلی علی خاص** بدین مطلع .

تبارك الله بنگر میان بسته بجان زبهرخدمت سلطان سپهبدسلطان

سروده حسب حال خود را درسو چنین بیان میکند .

یکی‌حکایت بشنوزحسب حال رهی بعقل سنج که عقلست عدلرا میزان
درین حصار مرا باستاره باشد راز بچشم‌خویش‌همی بینم‌احتراق‌وقران
منم نشسته ودر پیشم ایستاده بپای خیال‌مرك‌دهان باز کرده‌چون‌ثعبان
گسسته بند دوپای من از گرانی بند ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
نه‌مردمیست که بااوسخن توان گفتن نه زیرکیست که‌چیزی‌ازوشنیدتوان

اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی چگونه بودی حال من اندرین زندان
گهی صفت کنندم حالهای گردش چرخ گهی بیان دهدم رازهای چرخ کیان
مرا زصحبت اوشد درست علم نجوم حساب وهندسه وهیئت زمین ومکان
چنان شدم که بگویم نه بر گمان بیقین که چند باشدیك لحظه چرخ رادوران
اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال که چشمهاش چوابرست واشك چونباران
خدای داند گر غم نهاد می بر دل که حال گیتی هرگزندیده ام یکسان

وچنانکه از قصیده فوق ودیگر قصاید بر میاید این علم را به خوبی میدانسته است .

پس از چند سال تحمل رنج فراوان ومحنت زندان استاد را از سو بقلعه دهك وسپس بحصار نای فرستادند وچنانکه از این ابیات .

هفت سالم بکوفت سو و دهك پس از آنم سه سال قلعه نای
بند بر پای من چو مار دو سر من براو مانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بود که ببندم درین چو دوزخ جای
ناخن از رنج حبس روی خراش دیده از درد بند خون پالای

که حضرت استاد هنگام گرفتاری درحصار مرنج فرموده برمیاید مدت حبس وی در سو و دهك هفت سال و درحصار نای سه سال بوده است .

بنا بقول وفائی و برهان حصار نای در هند واقع و چنانکه نظامی عروضی نوشته در وجیرستان بوده است اما وجیرستان به درستی معلوم نشد وچون نام سو ودهك در کتب نیز ملاحظه نگشت

در سو ودهك اگرچه استاد رنج فراوان کشیده بود لیکن در نای که بحصانت معروف بوده است تلخی بیشتر چشیده ومشقت و رنج افزونتر کشیده از این روی اشعاریکه در نای سروده جانسوز تروشور انگیز تر از سایر اشعار اوست .

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو   نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
جزناله مرا چونای نگشاد ازتو   ای نای مرا چونای فریاد از تو

آنانکه سر نشاط عالم دارند   پیوسته بنای طبع خرم دارند
ای نای زتوهمه جهان غم‌دارند   تو آن نائی کز پی ماتم دارند

چشمم‌ابرست واشك‌ازوژاله‌شدست   یکروزه غمم انده صد ساله‌شدست
درنای مرادورخ بخون لاله‌شدست   چون نای مراهمه نفس‌ناله‌شدست

ای نای ترا نقل و می روشن کو   با تو طرب طبع ونشاط تن کو
گر تو نائی لحن خوشت بامن کو   چون نای ترا دریچه و روزن کو

این رباعی را از حصار نای **بسلطان رضی‌الدین ابراهیم** فرستاده است .

نالنده تر از نایم در قلعه نای   همسایه ماه گشتم ازتندی جای
نه طبع‌مرابجای نه دست ونه‌پای   ای‌شاه‌جهان رحم‌کن‌ازبهرخدای

این قصیده حزن انگیز که بسیارمعروف میباشد نیزتأثیرشکنجه هائیست که در نای بدو رسیده است .

نالم زدل چونای من اندر حصارنای   پستی گرفت‌همت‌من زین بلندجای

آرد هوای نای مرا ناله های زار　　جز ناله های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من　　داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته　　زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای

از دیده گاه پاشم درهای قیمتی　　وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای

نظمی بکامم اندر چون باده لطیف　　خطی بدستم اندر چون زلف دلربای

ای بر زمانه راست نگشته مگوی کژ　　وی پخته ناشده بخرد خام کم درآی

امروز پست گشت مرا همت بلند　　زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای

از رنج دل تمام نیارم نهاد پی　　وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گویم صبور گردم برجای نیست دل　　گویم برسم باشم هموار نیست رای

عونم نکرد همت دور فلک نگار　　سودم نداشت گردش جام جهان نمای

بر من سخن ببست ببندد بلی سخن　　چون یکسخن نیوش نباشد سخن سرای

کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم　　از رمح آبداده و از تیغ سرگزای

چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار　　ممکن بود که سایه کند بر سرم همای

گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف　　گیتی چه جوید از من درمانده گدای

گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر　　ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای

ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو　　وی دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای

ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان　　وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای

گر عز و ملك خواهی اندر جهان مدار　　جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای

ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد　　وی کور دل سپهر مرا نیك بر گرای

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای
در آتش شکیبم چون گل فروچکان بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنم نیکتر بسای
ای دیده سعادت تاری شو و مبین وی مادر امید سترون شو و مزای
زینجمله باك نیست که نومید نیستم از عدل شاه عادل وز رحمت خدای
شاید که بی گنه نکند با ظلم فلك کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در زندان ازسختی های بند ومحنت دوری زن و فرزند در ناله وافغان بوده وپیوسته بر بیکسی خود میگریسته است .

نه ازهمه خلق حق گذاری دارم نه نیز بحبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم ناخوش عمری و روزگاری دارم

تیر و تیغست بر دل و جگرم غم و تیمار دختر و پسرم
که بدینسان گدازدم شب و روز غم و تیمار مادر و پدرم
جگرم پاره است و دل خسته از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز یشان نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه نای سود کم کرد با قضا قدرم
کمر کوه تا نشست منست در میان دو دست شد کمرم
گر بخواهم بر آسمان دیدن سر فرود آرم و درو نگرم
وز ضعیفی حال و تنگی جای نیست ممکن که پیرهن بدرم

ازغم ودرد چون گل و نرگس
روز وشب با سرشك و باسهرم

یا ز دیده ستاره می بارم
یا بدیده ستاره می شمرم

در دل من شدست بحر عمان
من چگونه ز دیده در شمرم

گشت لاله ز خون دیده رخم
شد بنفشه ز زخم دست و برم

همه احوال من دگرگون شد
راست گوئی سکندر دگرم

که درین تیره روز وتاری جای
گوهر دیدگان همی سپرم

پیش تیری که این زند هدفم
زیر تیغی که آن کشد سپرم

آب صافی شدست خون دلم
خون تیره شدست آب سرم

بودم آهن کنون از آن زنگم
بودم آتش کنون از او شررم

نه سر آزادم و نه اجری خور
پس نه از لشگرم نه از حشرم

در نیابم خطا چه بی خردم
ره نبینم همی چه بی بصرم

نشنوم نیکو و نبینم راست
چون سپهرو زمانه کور و کرم

محنت آگین شدم چنانکه کنون
نکند هیچ محنتی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم
وی فلك عشوه تو چند خرم

کاش من جمله عیب داشتمی
چون بلا هست جمله از هنرم

بر دلم آز هرگز ار نگذشت
پس چرا من زمان زمان بترم

بستد از من زمانه هرچه بداد
راضیم با زمانه سر بسرم

تا بگردن ازینجهان چو روم
از همه خلق منتی نبرم

مال شد دین نشد نه بر سودم
رفت تن ماند جان نه بر ظفرم

اینهمه هست و نیستم نومید
که ثنا گوی شاه داد گرم

پادشه بوالمظفر ابراهیم که ز مدحش سرشته شد گهرم
گر فلك جور کرد بر تن من پادشا عادلست غم نخورم

واین ابیات جانسوز بخوبی روشن میسازد که حضرت استاد در تنج زندان چگونه بآرزوی دیدار موطن درناله وزاری بوده است .

ای لاوهور ویحك بیمن چگونهٔ بی آفتاب روشن‌روشن چگونهٔ
ای آنکه باغ طبع من آراسته‌ترا بی لاله وبنفشه وسوسن چگونهٔ
تا این عزیزفرزند ازتوجداشدست با درد او بنوحه و شیون چگونهٔ
بر پای تو دوبند گرانست چونستی بیجان شدی‌توا کنون‌ای‌تن‌چگونهٔ
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد کاندر حصار بسته چو بیژن چگونهٔ
گردرحضیض‌برکشدت‌بازگونه‌بخت از اوج بر فراخته احزن چگونهٔ
ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی در درگه برهنه چوسوزن چگونهٔ
درهیچ حمله هرگز نفکندهٔ سپر با حمله زمانه توسن چگونهٔ
باشد ترازدوست یکایك تهی کنار با دشمن نهفته بدامن چگونهٔ
از زهر ماروتیزی آهن بود هلاك با مار حلقه گشته ز آهن چگونهٔ
ازدوستان ناصح مشفق جدا شدی با دشمنان ناکس ریمن چگونهٔ
درباغ نوشکفته نکردی همی نظر وز بیم رفته در دم گلخن چگونهٔ
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم محنت زده بویران معدن چگونهٔ
ای بوده‌بام‌وروزن توچرخ‌وآفتاب درسمج تنك بیدر وروزن چگونهٔ
ای چیره بازدستگر ارشکاردوست بسته میان تنك نشیمن چگونهٔ
بر ناز دوست هرگزطاقت نداشتی امروز با شماتت دشمن چگونهٔ

ای دم گرفته زندان گشته مقام تو   بی در گشاده طارم و گلشن چگونهٔ
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار   با من چگونه بودی و بیمن چگونهٔ

رباعی

دانی تو که با بند گرانم یارب   دانی که ضعیف و ناتوانم یـارب
شد در غم لوهور روانم یارب   یارب که در آرزوی آنم یارب

لاجرم در آن تنگنا درفراق یاران وبیوفائی آنان پیوسته اشك حسرت ازدیده فرو میریخت و در هجر فرزندان خود از نا سازگاری دهر وبی سامانی بخت زاری مینمود اما نه ناله اش را اثری و نه گریه اش را ثمری بود ناگزیر هر چند روزی بیکی از ارکان دولت متوسل میشد . گاه شفاعت ثقة الملك طاهر بن علی مشگان راخواستار زمانی سعی و کمك منصور بن سعیدرا متقاضی بود ومیگفت .

امید بزندگانیم نیست بسی   منصور سعید را بگوئید کسی
هستت بخلاص عمر من دسترسی   کز جان رمقی مانده وازتن نفسی

وبپادشاه مینوشت :

ای خسرو بند خسرو قلعه گشای   آلوده مکن بخون من قلعه نای
وی برسر خلق سایه عدل خدای   بخشود نیم بر من مسکین بخشای

بزرگوار خدایا چوقرب ده سالست   که می بکاهد جان من ازغم و تیمار (۱)
رخم زناخن خسته برم زدست کبود   دلم ز آتش سوزان تنم چو موی نزار

---

(۱) این ابیات نیزازقصیده ایست بدین مطلع .
زعز و مملکت و بخت باد بر خوردار   سر ملوك جهان خسرو ملوك شكار

زبسکه تف بلا چپ و راست برمن زد   زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
یکی برحمت برجان و بر تنم بخشای   که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار

وگاه مدح ابو نصر پارسی را واسطه و خلاصی خود را ازنای بدینوسیله ازوی خواستار بوده است .

شخصی بهزار غم گرفتارم   در هر نفسی بجان رسد کارم
بی زلت و بیگناه محبوسم   بی علت و بی سبب گرفتارم
در دام جفا شکسته مرغی ام   بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران بپاداشم   بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخ مرسومم   هر روز عنای دهر ادرارم
بی تربیت طبیب رنجورم   بی تقویت و علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم   غمخوارم و اخترست خونخوارم
برده نظر ستاره تاراجم   کرده ستم زمانه آزارم
امروز بغم فزونترم از دی   وامسال بنقد کمتر از پارم
طومار ندامت است طبع من   رنجیست هر آیتی ز طومارم
یاران گزیده داشتم روزی   امروز چه شد که نیست کس یارم
هر نیمشب آسمان ستوه آید   از گریه سخت و ناله زارم
زندان خدایگان که ومن که   تا که چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران بدست و پایم در   شاید که بس ابله و سبکبارم
محبوس شدم چرا نمیدانم   دانم که نه دزدم و نه عیارم
نز هیچ عمل نوالهٔ خوردم   نز هیچ قباله باقئی دارم

آخر چه کنم من و چه بد کردم — تا بنده ملک بود سزاوارم

مردی باشم ثنا گر و شاعر — بندی باشد محل و مقدارم

جز مدحت شاه و شکر دستورش — یک بیت ندید کس در اشعارم

آنست خطای من که در خاطر — بنمود خطاب وخشم شه خوارم

نرسیدم و پشت بر وطن کردم — گفتم من و طالع نگونسارم

بسیار امید بود در طبعم — ایوای امید های بسیارم

قصه چکنم دراز بس باشد — چون نیست گشایشی ز گفتارم

کاخر نکشد فلک مرا چونمن — در ظل قبول صدر احرارم

صدر وزرای عصر ابو نصر آن — کافزوده ز بندگیش مقدارم

آن خواجه که واسطه است مدح او — در مرسله های لفظ در بارم

گر نیستم از جهان دعا گویش — در هستی ایزد است انکارم

ای کرده گذر بهمت از گردون — از رحمت خویش دور مگذارم

جانم بمعونت خود ایمن کن — کامروز شد آسمان به آزارم

برخاست بقصد جان من گردون — زنهار قبول کن بزنهارم

آنی تو که باهزار جان خود را — بی یک نظر تو زنده نشمارم

ای قوت جان من ز لطف تو — بی شفقت خویش مرده انگارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون — مگذار چنین برنج و تیمارم

ارجو که بسعی و اهتمام تو — زین غم بدهد خلاص دادارم

این عید خجسته را بصد معنی — بر خصم تو نا خجسته پندارم

برخور ز دوام عمر کز عالم — در عهد تو کم نگردد آثارم

شاعر ناکامی که در بزم ترانه هایش مایه شادی و دررزم دلاوریش باعث فیروزی بوده جوانمرد آزادهٔ که اگر یکنان بصلت شعری از ممدوحی می ستد خود دونان بمادحی می بخشید. کریم طبعی که پیوسته اهل فضل ریزه خوار خوان نعمت وی بودند سالیان دراز درقلل جبال کنج زندان تنگ وتاریك وعفن دور از فرزندان وخویشان گرسنه بسر میبرد.

گر جان بشود قوت جانم که دهد — ده سال باطلاق زبـانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد — آبم متعذرست نانم که دهد

لاجرم برای خلاصی وی از زندان یارانش نزد **سلطان ابراهیم** شفاعت بسیار کردند بالاخره سعی **عمید الملك ابو القاسم خاص** سبب خلاصی او از حصار نای شد چنانکه خود درقصیدهٔ بمدح این خواجه که بدین مطلعست.

روز نوروز و ماه فروردین — آمدند ای عجب زخلد برین

چنین فرماید:

از تو بودی همه تعهد من — گاه محنت بحصنهـای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد — اندرین حبس و بند بـاز پسین
بخدائی که صنع و حکمت او — تابد از گردش شهور و سنین
که بباقی عمر یك لحظه — رو نتابم ز خدمتت پس ازین

وچنانکه گفته شد مدت حبس وی در حصارنای سه سال بوده وممکنست برخی باستناد این بیت.

باز گشتم اسیر قلعه نای سود کم کرد با قضا قدرم

از قصیدهٔ که بدین مطلع مرقوم گردید .

تیر و تیغست بر دل و جگرم غم و تیمار دختر و پسرم

گرفتاری ویرا در حصار نای دوبار دانند وبرای اثبات این بیت را دلیلی کافی خوانند لیکن این معنی بر ارباب دانش پوشیده نیست که استاد را کلمه باز مقصود تجدید گرفتاری وتمادی آن بوده است .

خلاصه پس از آنکه از نای برهید بلاهور باز گشت و برضیاع وعقار پدر پیر نشست وچنانکه از اشعار وی برمیاید دراین ایام بسبب شدت محن وکثرت فتن شکسته وناتوان ورنجور شده بود

پس چند سال سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی درسال ۴۹۲ وفات یافت وپسرش علاء الدوله سلطان مسعود پادشاه شد بنا بقول صاحب طبقات ناصری ولادت اودر غزنین بسال ۴۵۳ ووفاتش درسنه ۵۰۸ بوده است .

سلطان مسعود پادشاهی کریم وعادل ونیکو اخلاق بود حیا و کرم بافراط داشت پدرش سلطان ابراهیم بعد از مصالحه با سلجوقیان دختر ملکشاه را در حباله نکاح وی درآورد گویند این معنی بخیرخواهی خواجه نظام الملك وزیر بود وازوی دوپسر متولد شد ارسلانشاه وبهرامشاه که هر دو بسلطنت رسیدند وحالات هریك در جای خود مرقوم خواهد شد .

وچون سلطان مسعود برسریر سلطنت تمکن گزید پسر خود

امیر عضدالدوله شیرزاد را امارت هندوستان مسلم‌داشت وپیشکاری وسپهسالاری ویرا بقوام الملك نظام الدین ابونصر هبة الله پارسی تفویض فرمود و ابونصر بسابقه دوستی و محبتی که با امیر مسعود داشت حکومت چالندر ومضافات آنرا برعهده کفایت وی واگذاشت چنانکه خود ضمن قصیدهٔ باین مطلع

پادشاه بزرك دین پرور　　شهریار کریم حق گستر

که در مدح سلطان علاء الدوله مسعود میباشد بدینمعنی اشاره و حسب حال خود را پس ازخلاصی ازقلعه نای چنین بیان فرموده‌است

ملکا حال خویش خواهم گفت　　نیك دانم که آیدت باور
درجهان هیچ گوش نشنیدست　　آنچه دید ست چشم من ز عبر
سالها بوده امّ چنانکه بود　　بچه شیر خوار بی مادر
گه بزاری نشسته ام گریان　　جایهائی ز سمج (۱) مظلم تر
گه بسختی کشیده ام نالان　　بند هائی گران تر از لنگر
گهی آن کرد بر دلم تیمار　　که کند زخم زخمه بر مزمر
خاطرم گاهی از عنا آن دید　　که بتف عود بیند از مجمر
چه حکایت کنم که میبودم　　زاتش و خاك بالش و بستر
غرقه رنج وروی راحت خشك　　تشنه کور و چشم انده تر
بر سر کوههای بی فریاد　　شد جوانی من هبا و هدر
شعر من باده شد بهر محفل　　ذکر من تازه شد بهر محضر

---

(۱) نقب وسیاه چال زندان

عفو سلطان نامدار رضی　　بر شب من فکند نور قمر

التفات عنایتش بر داشت　　بار رنج از تن من مضطر

اصطناع (۱) رعایتش دریافت　　روزگار مرا بحسن نظر

داده نان پارهٔ که هست کفاف　　مر مرا با عشیرتی بیمر

سوی مولد کشید هوش مرا　　بویه (۲) دختر و هوای پسر

چون بهندوستان شدم ساکن　　بر ضیاع و عقار بیر پدر

بنده بونصر برگماشت مرا　　بعمل همچو نائبان دگر

نایبی نیستم چنانکه مرا　　سازی و آلتی بود در خور

مردکی چند هست بس لتره (۳)　　اسبکی چند هست بس لاغر

گاه طبلی زنم بزیر گلیم　　گاه تیغی کشم بزیر سپر

گه جهم همچو رنك بر کهسار　　گه خزم همچو مار در گردر

اینهمه هست و شغلهای عمل　　سخت با نظم و رونقست اندر

تا آنکه گوید :

من شنیدم که میر ماضی را　　بندهٔ بود والی لوکر (۵)

بس شگفتی نباشد ار باشد　　مادحت قهرمان چالندر

تا رساند بجشن هر نظمی　　نقش کرده ز مدح یك دفتر

سازد از طبع درجهای ثنا　　قیمتی تر ز درجهای درر

لیکن از بس که دید شعبده ها　　گام ننهد همی مگر بحذر

---

(۱) فعل نیك (۲) آرزو (۳) پاره وکهنه ورانده (۵) زمین پست ودره
(۶) شهری درهند

ترسد از عاقبت که دانسته است — عادت عرف و گنبد اخضر
دشمنان دارد و عجب نبود — دشمن آمد تمام را ابتر
باز چون نیکتر در اندیشد — نهراسد ز هیچ نوع ضرر
که دل و طبع توز رحمت وعفو — آفریدست خالق الاکبر

الخ

اما عمر حکومت چالندر وی کوتاه بود زیرا چندی بعد **ابونصر پارسی** را متهم وویرا گرفته ومحبوس ساختند و اقران او را در بند کردند **امیرمسعود** که از عمال وی بود نیز دستگیر و در حصار مرنج مقید ومحبوس گردید .

چنانکه **سروری** در مجمع الفرس و **برهان** در برهان قاطع نوشته اند مرنج بفتح میم وراء مهمله وسکون نون نیزقلعهٔ درهندوستان بوده است .

آری حضرت استاد بخوبی میدانسته که روزگار وی باین اندك خواریها بپایان نمیرسد ازاینرو پیوسته در اشعار گرفتاریهای متناوب خویش را پیش بینی کرده اما بسبب شجاعت ومردانگی بسیار هیچگاه هراس وپروائی نداشته چنانکه بعداز خلاصی ازحصار نای گفته است .

رباعی

هرچندکه این بندزپای افکندم — دانم که بود بند چنین یکچندم
دربند بدانچه میدهد خرسندم — کاین نعمتها نبود پیش از بندم

خواجه سعد که اواخر عمر سالهای متمادی دور از مشاغل
دیوانی میزیست و گوشه نشین بود مقارن این اوان یعنی ابتدای
گرفتاری وی در مرنج یا اندکی قبل از این تاریخ وفات یافته است
وزاری **مسعود** در ماتم پدر فقط ضمن این دو رباعی مشهود میباشد .

برمرك تومن بمویم‌ای جان پدر — تیمار تو با که گویم ایجان پدر
سامان خوداز که‌جویم‌ایجان‌پدر — رخساره‌بخون بشویم ایجان پدر

از سنگم یا زچیستم جان پدر — خود دانم من‌که کیستم جان‌پدر
تومردی و من بزیستم جان پدر — برمرك تو خون گریستم‌جان‌پدر

بنا براین هنگام وفات معمر بوده واو را نیز دو دختر بوده‌است
خلاصه حصار مرنج چون قلعه ئای بر سر کوه واقع و بحصانت
موصوف وزندان استاد درمیانه غار بوده وامیر **مسعود** در آن حصاربیش
از پیش درد وغم ومحنت والم کشیده است واین قطعه استاد توصیف
حصار مرنج را کافی تواند بود .

قطعه

ای حصن مرنج و ای آنکس — کو چون من بر سر تو باشد
هر دیو در آن جهان که بجهد — از خانه خود بر تو باشد
ور پنهان خانهٔ کند مرك — در پیشگهش در تو باشد
تو مادر دوزخی بگوراست — یا دوزخ مادر تو باشد

نه نه که نه اینی و نه آنی دوزخ چه برابر تو باشد
تو مهتر مهتری مر او را او کهتر کهتر تو باشد
گر آتش تو ورا بسوزد والله که فراخور تو باشد

نگاهبانان حصار مرنج از رنج ومحنت بسیار جان ویرا خسته ساخته بودند واستاد پیوسته از دست آنان ناله وزاری داشته و آنان نیز درحفاظت وی سخت میکوشیده اند چنانکه این معنی ازقصیدهٔ ذیل برمیاید .

مقصور شد مصالح کار جهانیان برحبس وبند این تن رنجورناتوان
درحبس وبند نیز ندارندم استوار تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هرده نشسته بردرو بربام سمج من با یکدگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی او از شکاف روزن پرد بر آسمان
هین برجهیدزودکه حیلتگریست او کز آفتاب پل کند ازسایه نردبان
البته هیچکس به نیندیشداینسخن کاین شاعر مخنث خود کیست درجهان
چون برپرد ز روزن چون بگذرد ز سمج نه مرغ و موش گشته است این خام قلتبان
بااین دل شکسته و با دیده ضعیف سمجی چنین نهفته وبندی چنین گران
گیرم که ساخته شوم ازبهر کار زار بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان
باچند کس برآیم درقلعه گرچه من شیری شوم دژاگه وپیلی شوم دمان
پس بی سلاح جنگ چگونه کنم مگر مر سینه را سپر کنم وپشت را کمان
زیراکه سخت گشته است از رنج واند این چونانکه خفته گشته است ازبار محنت آن
دانم که کس نگردد ازبیم گرد من زینگونه شیرمردی من چون شود عیان

جانم زرنج و محنتشان در شکنجه است   یارب ز رنج و محنت بازم رهان زجان

وپس از مدح ثقة الملك طاهر بن علی چنین فرماید .

آن روی وقد بوده چو گلنار و نارون   با رنك زعفران شد و با ضعف خیزران
اندر تنم ز سرما بفسرده خون تن   بگداخته ز آتش دل مغز استخوان
آکنده دل چو نار ز تیمار و هر دو رخ   گشته چو نار کفته ز اشك چو نار دان
تا مر مرا دو حلقه بند است بر دو پای   هست این دو دیده گوئی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مرمرا   بسته شود دو پای بیك تار ریسمان
چون تار پرنیان تنم از لاغری و من   مانم همی بصورت بیجان پرنیان
چندین دروغ گفت نشاید که شکر هست   از روی مهربانی از روی سوزیان
در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال   هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم گر بر شوی ببام   در چشم کاهت افتد از راه کهکشان

بالاخره گوید :

اکنون درین مرنجم در سمج بسته در   بر بندخود نشسته چو بر بیضه ما کیان
رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست   خفتن چو حلقه هاش نگونست یا ستان
در نگذرم ز زندان با آهنی سه من   هر شام وچاشت باشم در زیر به دونان
الخ

ونیز درسایر قصاید هم بر بی شفقتی نگاهبانان مرنج ابیات بسیار فرموده است که ذکر آنها باعث طول مقال میشود .

در اینزمان استاد بمناسبت طول مدت گرفتاری ودرد ورنج بسیار بغایت نا توان و رنجور و سخت تنگدل بوده و پیوسته در ناله وفغان

روزگار میگذرانیده .

گاهبیاد جوانی اشک حسرت از دیدگان میریخته واین ابیات میسروده

ای جوانی تو را کجا جویم	یا که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشتست	سمن و یاسمین نمی بویم
نزد خوبان سیاه روی شدم	تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت وسیاه	روی شد موی وموی شد رویم
نشود پاك رنك هر دو همی	گرچه هر دو بخون همی شویم
گر مرا شهریار شهر گشای	بند گر دست بنده اویم
مجلس او چرا نمیسپرم	گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چون لاله بر چمنم	گاه نازان چو سرو بر جویم
یاربم عفو او تو روزی کن	کز جهان عفو او همی جویم

وزمانی از عریانی نالان و از گرسنگی در افغان بوده است چنانکه ضمن قصیدهٔ بدین مطلع .

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان سپهبد سلطان

که بمدح ثقة الملك طاهر بن علی میباشد گوید :

شکم وپشت من در این یکسال	والله ار یافتست جامه ونان
یافتست این ولیك بس اندك	داشتست آن ولیك بس خلقان (۱)

ونیز فرماید :

که همه آرزوی من نانست	نان چو شد منقطع نماند جان

(۱) کهنه ومندرس

بالاخره بوی توسل جسته وخلاصی خود را از زندان ضمن قصیده مزبور بدینسان ازو خواسته است .

حکم و فرمان خدایراست بلی   او کند حکم و او دهد فرمان
در دل پاك تو هم او فکند   که برون آریم ازین زندان

ونیز چنین گوید :

رباعی

در زندان تا کرد مرا گردون پیر   آنقیرچوشیرگشت وآنرخ چو زریر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر   ای دولت طاهر علی دستم گیر

وبه سلطان مسعود نوشته است .

رباعی

دربند جز استخوان نماندم درپای   همچون‌زمنان خشك بماندم‌برجای
ایشاه علاءدوله از بهر خدای   زین غصه رهیت را خلاصی فرمای

فی الجمله استاد پس از سیزده سال محنت وغم بسعی ثقة‌الملك **طاهر بن علی مشگان** که در مدح او فرموده است :

طاهرثقة‌الملك سپهرست‌وجهانست   نه‌راست نگفتم که‌نه‌اینست‌ونه‌آنست
نی‌نی‌نه‌سپهرست که‌خورشیدسپهرست   نی‌نی نه جهانست که اقبال جهانست

از حصار مرنج برهید .

و امیر مسعود خود ضمن این قصیده .

ثقة‌الملك را خدای جهان   دانش پیر داد وبخت جوان

بدین معنی اشاره نموده است .

هرکس از بهر نام و نان کوشد — من ز جاه تو نـام دارم و نان
تو رسانیدیم بجـاه بلند — تو رهانیدیم ز بند گران
از پس آنکه بود جـامه من — بر سر وتن دو ریخته خلقـان
از فراوان مکارم تو رسید — کسوت من باطلس و برکان
از پس آنکه مانده بودم خوار — محترم کردیم بر اعیـان
برگشادی بیك سخن بر من — در اقبال مجلس سلطـان
در بزرگی همی کشم دامن — برکشیده سر از همه اقران
مرده بودم تو کردیم زنده — از پس فضل و رحمت یزدان
ناتوان گشته بودم از محنت — مر مرا دولت تو داد توان
عاجزم در ثنات گرچه مراست — لفظ سحبان و معنی حسـان
این که گفتم همه حقیقت گیر — وانکه گویم همی مجاز مدان
کافرم کافرم گر اندیشم — نعمت وافر ترا کفران
در خراسان و در عراق همی — عاشقانند بر هنر همگـان
همه اندر ثنای من یك لفظ — همه اندر هوای من یکسـان
خرد نامیست اینکه شرح دهند — که فلان زنده شد بسعی فلان

ونیز فرمودست :

رباعی

کس نتواند زبر رمانید مرا — زیرا ثقة الملك ترانید مرا
از رنج عدو باز رهـانید مرا — وز خاك بر آسمان رسانید مرا

واینزمان بتقریب مقارن اواخر عهد وسلطنت سلطان مسعود
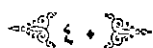
ودر حدود سنوات ٥٠٥ و٥٠٦ وسنین عمر حضرت استاد نیز تقریباً بهفتاد سال رسیده بوده وشاعر بلا دیده وجوانمرد جفا کشیده بغایت شکسته وناتوان بوده ودر این موقع گفته است .

قطعه

تاری از موی من سپید نبود — چون بزندان مرا فلك بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان — که یکی موی من سیاه نماند

برخی سبب گرفتاری استاد را عناد وسعایت استاد **بوالفرج رونی** دانسته واین خباثت را بوی نسبت کرده وبرای اثبات این قطعه استاد را دلیل گرفته اند .

بوالفرج شرم نامدت که زخبث — در چنین حبس وبندم افکندی
تا من اکنون زغم همی گریم — تو ز شادی ز دور میخندی
شد فراموش کز برای تو من — خود چه کردم ز نیك پیوندی
مر مرا هیچ باك نابد از آنك — نوزده سال بوده ام بندی
آن خداوند من که ازهمه نوع — داشت بر تو بسی خداوندی
گشته او را یقین که تو شدهٔ — با همه دشمنانش سوگندی
چون نهالیت برچمن بنشاند — تا تو او را ز بیخ بر کندی
وبنچنین قوتی تراست که تو — پارسی را کنی شکاوندی
آنچه کردی تو اندر این معنی — نکند ساحر دماوندی
تو چه گوئی چنین روا باشد — در مسلمانی و خردمندی
گر کسی با تو در همه گیتی — ده یکی زین کند تو بپسندی

هرچه در تو کنند کنده کنی — ای شگفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم — نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو ناپسند بدست — تا تو زین کردها چه بر بندی
زود خواهی درود بی شبهت — بر تخمی که خود پراکندی

وصاحبان تذاکر نیز بر این قول متفقند اما برارباب دانش پوشیده نیست که ابوالفرج نام که امیر مسعود بر اثر سعایت اوسالهای متمادی دربند بسر برده ودرقطعه فوق تصریح فرموده همانا امیر ابوالفرج نصر بن رستم ممدوح اوست که از امراء محتشم هندوستان ونزد سلطان ابراهیم ومسعود مورد عنایت والتفات بوده وحضرت استاد را درمدح اوقصاید بسیار ست و این ابوالفرج بغیر ازشریف بوالفرج میباشدکه در دربار سلاطین مزبور بیست ویك شغل داشته وبغایت معتمد و مورد مرحمت سلاطین مزبور بوده است .

صرف نظرازدوستی و وداد ابوالفرج رونی در دربار سلاطین مذکور درجه ومقامی نداشته که سعایت وی دربارهٔاستاد منشاء اثر واقع شود حتی بعد از آنکه سلطان ابراهیم را سوءمزاجی نسبت بمسعود سعد سلمان بهمرسید و اورا حبس فرمود بنابقول آذرابوالفرج خوفاً بنواحی لاهور رفته وساکن شده ودرعودت سلطان بهند کرهٔ اخری در سلك مقربان وندیمان مجلس خاص انخراط یافته وگذشته از آنچه که ذکر شد مسلم است که مسعود از حیث رتبه ومقام واهمیت بدرجات عدیده برابوالفرج رجحان وتقدم داشته و نیزدر غالب نسخ دیوان

مسعود چنین دیده شد که (این قطعه برسبیل گله به ابو الفرج نصر بن رستم نوشته شده) تقی‌الدین اوحدی نوشته که در نسخهٔ بنظر قائل رسیده که استاد ابوالفرج رونی مسعود سعد را دربند انداخته و این سخن صحیح است چه در بدایت حال کمال خصوصیت داشته اندو آخر بخبث ونفاق مبدل شده ودرین معنی هر دو اشعار گفته اند اما وقتیکه کمال‌التیام‌بوده ومحابات ومشاعرات میکرده‌اند‌درمدح ابو الفرج گفته .

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من تا شاد گردد ایندل ناشاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من

ودر اواخر که بحبس گرفتار شده بود بوی فرستاد .

بو الفرج شرم نامدت که ز خبث درچنین حبس و بندم افکندی

وابو الفرج بمسعود سعد سلمان نوشته چون وفاق بنفاق مبدل شده بود .

مرا گوئی که تو خصم حقیری تو هم مرد دبیری نه امیری

این بیت که تقی اوحدی نقل فرموده از قطعه کوچکی است که معلوم نیست ابو الفرج رونی برای که گفته است .

وقطعه (بو الفرج شرم نامدت که زخبث) هم چنانکه نوشته شد امیر مسعود برای بو الفرج نصر بن رستم فرموده‌است پس هیچیك از ابیات فوق واقوال صاحبان تذاکر برای اثبات خصومت بین ایندو دلیل نتواند بود .

راجع بمدت حبس وی که مرقوم گردید هریك از تذکره نویسان با ختلاف مختصری نگاشته اند که جمله دور از صحت بوده وقول هیچیك را دلیل وقدری نیست .

نظامی عروضی نوشته است در شهور سنه اثنین و سبعین واربع مائه صاحب غرضی قصه بسلطان برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که اورا ناگاه بگرفت وببست و بحصار فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و اورا بوجیرستان بقلعه نای فرستادند ازقلعه نای دوبیتی بسلطان فرستاد.

دربند تو ای شاه ملکشه باید	تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعد سلمان آید	گر مار شود ملك ترا نگزاید

این دوبیتی را علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثر نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است ودر فصاحت بچه پایه . وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من برپای خیزد وجای آن بود که آب ازچشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند واو بشنید وبرهیچ موضع او گرم نشد واز دنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان بگذاشت ومدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود ودرروزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی راهشت سال بود وچندان قصاید غرر ونفایس درر که ازطبع وقاد اوزاده البته هیچ مسموع نیفتاد
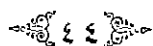
وبعد ازهشت سال ثقة الملك طاهر علی مشگان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر درحبس بسر برد و این بد نامی درآن خاندان بزرك بماند ومن بنده اینجا متوقفم که اینحالرا برچه حمل کنم برثبات رأی یا برغفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی درجمله ستوده نیست وندیدم هیچ خرد مند که آن دولت را بر این حزم واحتیاط محمدت کرد .

قول نظامی‌عروضی چند جامتناقص یکدیگروسقیم بنظرمیرسد لذا دور از صحت است وچندان قابل اعتماد نتواند بود .

اگرمسعود کرت اول‌دوازده سال‌محبوس‌بوده تاسلطان ابراهیم از دنیا برفت وآن آزاد مرد را درزندان بگذاشت بنابراین سال گرفتاری سیف‌الدوله‌محمود وامیر مسعودسنه ٤٨٠ میشودنه ٤٧١ که نظامی عروضی نوشته گذشته ازآن خود مسعود چنین گوید :

عفو سلطان نامدار رضی　　بر شب من فکند نور قمر
اصطناع رعایتش دریافت　　روزگار مرا بحسن نظر
التفات عنایتش برداشت　　بار رنج از تن من مضطر

پس همان ٤٧١ صحیح وبنابراین چنانکه مرقوم گشت کرة اول حضرت استاد درسال ٤٧٢ محبوس ومدت حبس وی ده سال ورهائی او اززندان بعهد سلطان ابراهیم درحدود سنه ٤٨٣ بوده است

ونیز نظامی عروضی گوید : او را بوجیرستان بقلعه نای فرستادند وحال آنکه چنانکه مرقوم رفت واز اشعار خود مسعود بر

میاید نخست درقلعه سو وسپس بدهك وبعد بحصار نای افتاده است

هفت سالم بکوفت سو و دهك   پس از آنم سه سال قلعه نـای

و نیز نوشته است در روزگار سلطان مسعود بسبب قربت او ابونصر پارسی رامدت حبس وی هشت سال بود درصورتیکه خود استاد درقطعهٔ که برسبیل گله به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته گوید

مرمرا هیچ باك ناید از آنك   نوزده سال بوده ام بندی

وموقعیکه این قطعه را فرموده درمرنج محبوس بوده و مسلماً چندی بعد از نوزده سال هم گرفتار بوده است

چنانکه ضمن قصیدهٔ بدین مطلع

باروی تازه و لب پر خنده نوبهار   آمد بخدمت ملك وشاه کامگار

که درآغاز سلطنت سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که بعد از فرخزاد درسال ۵۰۹ پادشاه شده است بمدح آن پادشاه سروده گوید

ای برده روزگار ترا دولت انتظار   درانتظار رحمت وفضل تومانده ام

داند خدای عرش که گیتی قرارداد   کز رنج دل نیابم شبهـا همی قرار

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام   جان کنده ام ز محنت در حبس ده حصار

زین زینهار خوار فلك جان من گریخت   درزینهارت ای ملك زینهـار دار

درسمجهای تنك وخشن مانده مستمند   دربندهای سخت وگران مانده سوگوار

دارم هزاردشمن ویکجان ونیم تن   لیکن گذشته دام من ازهشتصد هزار

بی برك وبینوا شده وجمع گرد من   عورات بینهایت واطفـال بیشمـار

من بی نصیب گشته‌و مانده امیدوار　　بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
کار جهان خدای جهاندار کردگار　　شاهابحق آنکه بکام تو کرده است
برپیری وضعیفی من بنده رحمت آر　　پیر ضعیف حالم ودرویش عاجزم
نه عفو کردهٔ گنه هر گناهکار　　گیرم گناهکارم والله که نیستم

بدیهی است حضرت استاد دراین قصیده سیزده سال حبس ثانوی را تصریح فرموده نه کرت اول که ده سال ونه مجموع که خیلی بیش از سیزده سال میشود ومقصود ازده حصار این نیست که در ده حصار محبوس شده بلکه قلعهٔ بوده که ده حصار داشته است و شاید همان حصار مرنج باشد بنا براین مجموعاً حضرت استاد بیست‌وسه سال دربند بوده است واینکه تقی‌الدین اوحدی و تقی کاشانی و واله داغستانی وامین احمد رازی و آذرو هدایت تمام مدت حبس‌ویراسی‌ودوسال درحصار نای نگاشته اند پیروی ازقول نظامی عروضی کرده و غلط دیگری افزوده وکلمه هشت را بیست نموده اند .

تقی‌الدین کاشی که درتذکره خود برای هر شاعری معشوقی ساخته و جهت هریك بمناسبت حکایت عاشقانهٔ مرقوم داشته خواجه مسعود سعد را فریفته سلطان محمود بن مسعود نموده و چنین نقل فرموده است .

آورده اند که در اوقات تقرب وعزت وایام عافیت و فراغت واله حسن سلطان محمود بن مسعود بود وازمشاهده آن حسن با کمال تمتعی بیش ازوصف داشت چنانکه دلرا ازوساوس دواعی نفس و هوا

بکلی پرداخته بود وارادت خودرا بارادت مطلوب راست ساخته بمضمون این مقال مترنم بود .

للشیخ رباعی

خوش آنکه اسیر ومبتلای توبود بیگانه زخویش و آشنای تو بود
گر جان دهد از غم تو باشد باری ور زنده بماند از برای تو بود

منشاء این ملاطفت ومبدأ این مباسطت آن بود که در آنحال مسعود جهت سلطان قصیدهٔ گفته بود ومیخواست که بواسطه وسیلهٔ از خواص مجلسیان آن قصیده را بسلطان بگذراند مدتی بر در دولتسرای میامد وچون بمواجهه سلطان میرسید ازمشاهده آثار و ابهت و شکوه سلطانی ومطالعه غرائب لطائف صنع ربانی ویرا چنان حیرانی طاری میگشت که از مطلب باز میماند روزی دراثناء این حیرت آن سلطان سعادت انتما چون بنزدیك وی رسید حالت ویرا دریافت برسبیل تمنا برزبان گذرانید میخواهم چند کس ازملازمان باشمشیرهای کشیده بر او دوند اما بشرط آنکه یکی از شما واسطه شده نگذارد که آسیبی بوی رسد آن جمع بتعجیل تمام رعایتی ذوق الکلام باشمشیرهای کشیده رو بر وی نهادند لیکن مسعود چنان ثابت قدم بود در حیرت خود که صورت آن واقعه وحشت انگیز مطلقاً در او اثر نکرد و بلکه شگفتی زیاده ازحد نیز باو راه یافت چون سلطان آن طمانینت وسکون ازوبدید ملازمانرا باحضار آن حیران امر فرمود القصه چون مسعود را نزدآن سلطان جمشید مکان رسانیدند عاشق بیچاره بزبانی که داشت بدعا وثنا

مشغول شد وبقدر مقدور اداى بعضى از شکر ورأفت ومرحمت حضرت سلطانى بيان نمود آن سلطان نيز بقدر خود التفاتى که لايق بحال او باشد ميفرمود وچون صبح صادق در روى جهان تبسم لفظ آميز مينمود وآن عاشق پژمرده را ازسموم حوادث روزگار بانفاس مسيح آثار حياتى تازه ميبخشيد .

لاعبيد خان رباعيه

عاشق همه‌دم فکر رخ دوست کند معشوقه کرشمهٔ که نيکوست کند
ماجرم وگنه کنيم واولطف وکرم هرکس چيزى که لايق اوست کند

على الجمله بعد از آنکه باب گفتگو ميان آن سلطان کامگار و عاشق با تمکين ووقار مفتوح شد سلطان بزبان تلطف ودلجوئى پرسيد که چند روز است باينجانب ميائى وهيچ نميگوئى وغرض از اين آمد وشد چيست وچه مدعا دارى مسعود جواب داد که مدتى شد که قصيدهٔ درمدح سلطان گفته ام وطالب آنم که در محل قابل بعرض رسانم لاجرم هر روز ازمنزل خود بدينجا آمد ورفت واقع ميشود که شايد از کرايم عواطف ربانى ادراك ملازمت سلطانى دست دهد وآن جواهر شاهوار ولآلى آبدار که بمثقب فکر سفته شده نثار سمع شريف گردد اما هرگاه که کوکبه شکوه وجلال سلطان مشاهده ميشود چندان حيرت ودهشت برمن غلبه ميکند که مجال نطق نميماند سلطان بزبان فصيح بيان گفت چرا بيکى از ندماء وخواص منتسبان ما متوسل نگشتى تادر محل فرصت عرض حاجتت نمودى مسعود از استماع آن حکايت

بمرتبه انتعاش رسید وگل امیدش از غنچه نوید بدمید و دانست که عاقبت کار عاشق محمود خواهد بود ودر مآل حال آئینه بهبود چهره مقصود باو خواهد نمود درجواب گفت نخواستم که بغیر از صدق و اخلاص خود دیگری را رفیق وشفیق حال خود سازم

علی ای حال سلطان یوسف مکان چون صدق بیان واخلاص ضمیر عاشق را دریافت طوطی ناطقه را بالطاف معشوقانه شکرخا ساخت و آن عاشق سوخته را بانواع مراحم وعواطف بنواخت وبعدالیوم از ندمای مجلس عالی گشت

برخی ممکنست بدون تأمل این حکایت را صحیح بدانند لیکن پس از مطابقت زمان سلطنت مودود (۴۳۲-۴۴۱) وتولد مسعود (۴۳۵) بوضوح روشن میگردد که استاد هنگام وفات سلطان مودود طفلی خرد سال بوده . ومسلماً بیش از پنج شش سال نداشته است و این خود سقم این حکایت مجعول را دلیل تواند بود

تقی الدین کاشی اشتباه چندی درشرح حال مسعود نموده که آنها نیز قابل انتقاد میباشد .

از جمله نوشته است وی در زمان دولت امیر عنصر المعالی منوچهربن قابوس عزت تمام یافت وبواسطه پرتو التفات آنــ پادشاه رایت مفاخرت بر افراخت وبعد ازآن ازدارالملك جرجان بدارالسلطنه غزنین رفت وبخدمت سلطان مسعود بن محمود غازی مشغول شد

وفات منوچهر بن قابوس ۴۲۰ تاریخ فوت سلطان مسعود ۴۳۲

تولد استاد در حدود سنة ٤٣٥ میباشد پس فاصله بین زمان این سه بسیار است وچنانکه گفته شد موطن و منشأ امیر مسعود لاهور میباشد واشتیاق وی بدان خطه که در غالب قصاید مصرحست برای اثبات دلیلی کافیست

﴿اندیشه خراسان﴾

صاحبان تذاکر ومورخین نگاشته اند که امیر مسعود را بار اول بتهمت اینکه میخواسته درخدمت سیف الدوله محمود درخراسان بسلطان ملکشاه پیوندد دستگیر کرده اند وخود نیز در اشعار بهتان دشمنان وسعایت ساعیانرا سبب گرفتاری وانمود کرده است

والله که چوگرگ یوسفم والله ‌ ‌ بر خیره همی نهند بهتانم

مردمان متهم کنند مرا ‌ ‌ با همه کس جدل زدن نتوان

این رنگ بجز عدو نیامیخت ‌ ‌ این بهتان جز حسود ننهاد

نابرده بلفظ نام شیرین ‌ ‌ در کوه بمانده ام چو فرهاد

رحم کن ای شهریار عادل ومشنو ‌ ‌ بر من مرحوم قول حاسد ملعون

مگرو شاها بقول حاسد غماز ‌ ‌ مشنوبرمن حدیث هرخس وهردون

اما این معنی بر ارباب فضل ودانش پوشیده نیست که استاد پیوسته اندیشه خراسان داشته واز اشعار وی اشتیاق بسیار او بدان سفر بخوبی بر میاید .

نمیگذارد خسروزپیش‌خویش مرا   که‌درهوای‌خراسان یکی‌کنم‌پرواز (۱)

ودرقصیدهٔ کهٔ سابقاً سمت نگارش یافت چنین فرموده است

در خراسان و در عراق همی   عاشقانند بر هنر همگان
همه اندر ثنای من یك لفظ   همه اندر هوای من یکسان

ونیز درقصیدهٔ که بدین مطلع

جشن اسلام و عید قربانست   شاد ازو جان هر مسلمانست

در مدح عبدالحمید بن احمد گفته است چنین فرماید .

در خراسان چو او کجا یابی   که بهر فضل فخر کیهانست (۲)
ور نه دشمن همی کجا گوید   که در اندیشه خراسانست

سبب میل وی بسفر خراسان اول آنکه به ملکشاه که آن زمان اورا با ملوك غزنوی پیوسته رقابت وعنادی بوده‌است پیوندد بلکه بامدد وکمك وی خودرا بامارت یکی از شهرهای هند برساند و همان طور که قاضی عمید شاعر گفته است .

خواجه مسعود سعد سلمان را   روزو شب جز غم ولایت نیست

حضرت استاد پیوسته در این اندیشه بوده و باحسب جاه و همت بلند ورشادت وشجاعت وجلادت فوق العاده وی این اندیشه چندان مستبعد بنظر نمیرسد .

صرف نظر از چنین خیال خراسان وعراق در زمان سلطنت

این بیت از قصیده بدین مطلع میباشد

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز   رسد بفرجام آن کار چون کنم آغاز

سلاجقه مهد علم وفضل واهل علم وهنر را ملوك سلجوقی تا اندازهٔ بیش از غزنویان مورد توجه و تشویق قرار داده اند از ین رو میل مسعود بدان سامان زیاد تر بوده است

بلای چالندر

چالندر را متقدمین چالهندرهم ثبت نموده اند شهریست درولایت پنجاب وسابقاً این شهر دارالملك پنجاب بوده ولاهور هم ازشهرهای پنجاب میباشد صاحب حدود العالم گوید (چالهندرشهریست بر کوهی اندر سردسیر وازو مخمل وجامهای بسیار خیزد)

قبل از آنکه **عضدالدوله شیرزاد** بامارت هندوستان استقرار یابد برخی ازبلاد آنجادرتحت تصرف غزنویان نبودبو **نصر پارسی** هنگام سپهسالاری خود غالب بلاد مزبورراببستد چنانکه مسعود دراین قصیده

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
ازتوجیحون گشت هامون روز جنك ووقت کار

به برخی ازفتوحات وی اشاره کردهواورا بفتح چالندر نیز دعوت نموده است

این زمستان گرچنین ده فتح خواهی کرده گیر
من بهر ده ضامنم لشگر سوی چالندر آر
کمترین بندت منم واندك ترین عذت(۱) مراست
تو بدین عذت مرا بر دیده ایشان گمار

---

(۱) سپاه واسباب

من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زان دیار
تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
تا لب زاوه(۱) من از برده به پیوندم قطار

سپس بو نصر پارسی بدانصوب روانه و بدستیاری مسعود چالندر را فتح نموده و چون ویرا شایسته حکومت آنجا میدانسته چالندر را برعهده وی وا گذاشته

پس از چندی که ابو نصر پارسی را متهم و دستگیر نمودند استاد را که عامل چالندر بود نیز براثر وی بجرم کسر عمل بحصار مرنج فرستاده و دربند کردند چنانکه اینمعنی از این ابیات برمیاید

نز هیچ عمل نوالهٔ بردم　　　نز هیچ قباله باقیی دارم

از عمل نیست یکدرم باقی　　　بر من از هیچوجه در دیوان
شاه دادست هرچه دارم وهست　　　ضیعت و نعمت آشکار و نهان

پس ازرهائی از بند

حضرت استاد هنگام خلاصی از حصار مرنج چنین پیش بینی فرموده بود .

رباعی

از هر حبسم چوشاه بگشادی راه　　　ازبخت مرافرون شدی رتبت و جاه

---

(۱) نام رود خانهٔ درهند
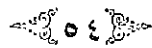
هربار چو زر آمدم از دولت شاه   این بار چو گوهر آیم انشاء الله

چون اززندان مرنج رهائی یافت سلطان مسعود بر وی شفقت نمود. وکتب خانه شاهی بدو تفویض فرمود ودر کاروی بهبودی پدیدار شد ورتبت وی افزون گشت واز سختی وتنگدستی بسیار که اواخر براو روی آورده بود مستخلص گردید چنانکه در قصیدهٔ بدین مطلع

مسعود پادشاه جهان کامگار باد   بنیاد دین و دولت او پایدار باد

که بمدح سلطان مسعود بن ابراهیم است چنین فرماید

شاهارهی زجود تو خوش روزگار شد   کز روزگار عمر تو خوش روزگار باد

بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت   کت بخت نیك بر همه نهمت سوار باد

با مال وجاه گشت و بر آسود از اضطرار   کز بخت بد عدوی تو در اضطرار باد

احوال او بکام دل دوستدار شد   کایام تو بکام دل دوستدار باد

اورا بخازنی کتب کردی اختیار   کت رای خسروانه قوی اختیار باد

کر دافتخار بر همه اقران بدین شرف   کت بر همه ملوك جهان افتخار باد

ودرقصیدهٔ بدین مطلع

تا از بر من دورشد آن لعبت زیبا   از هجر نیم یکشب و یکروز شکیبا

گوید

دار الکتب امروز بینده است مفوض   زین عز وشرف گشت مرا رتبت والا

بس زود چو آراسته گنجی کنمش من   کز تازه مثالی شود از مجلس اعلا

اندیشه آن دارم و هرهفتهٔ آرم   زی صدر رفیع تو یکی مدحت غرا

ونیز درقصیده دیگر که بدین مطلع میباشد
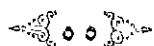
جهاندارا بکام دل جهاندار   جهان جز برسریر ملك مگذار
فرموده است

بجان خواهدستودت زانکه‌جانش   تودادی از پس یزدان دادار
بجان درمانده بود و کرده بروی   زمانه روز روشن را شب تار
تن او زانده و تیمار بی جان   چو مار گرزه اندر آهنین غار
بیك فرمان که فرمانت روان باد   رهانیدیش از آن انده وتیمار
همی گردد همی درحضرت امروز   عزیز و سر فراز و نام بردار
همش برجشن جاه و خلعت شاه   همش هر روز عز خدمت وبار
همش توقیع سیم و غله بوده   بیاسوده دلش ز اندوه پیکار
نه زن گوید که برتن نیست جامه   نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند   عیال بیحد و اطفال بسیار
بیارایند کنون دار الکتب را   بتوفیق خدای فرد جبار
زهر دار الکتب کاندر جهانست   چنان سازد که بیش آید بمقدار
بشادی بر جهد هر بامدادی   بروبد خاك هر حجره برخسار
بجان آنرا عمارت بیش گیرد   که چون بنده نباشد هیچ معمار
دهد هر علم را نظمی که هرکس   بود از علم نوعی را خریدار
کند مشحون همه طاق ورف آن   بتفسیر و باخبار و به اشعار
گر این گفتار او باور نیاید   ترا ظاهر شود زین پس بکردار
الخ

شرح حال مسعود پس از این تاریخ مجهولست لیکن در این

زمان بنا بقول صاحبان تذاکر روی دل از خدمت ملوك برتافته وزهد وعبادت ورزیده وازخدمات دیوانی استعفا ودرزاویه گمنامی پا بدامن کشیده است

قطعه

چون بدیدم بدیده تحقیق	که جهان منزل فناست کنون
راد مردان نیك محضر را	روی در برقع حیاست کنون
آسمان چون حریف نا منصف	بر سر عشوه ودغاست کنون
دلفگار ست همچو دانه ازآنك	زیر این سبز آسیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز	شکریزدان درست خاست کنون
در عقاقیر خانه توبه	نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت	مادح حضرت خداست کنون
لهجه پر نوای خوش نغمت	بلبل باغ مصطفا ست کنون
سر آسوده و تن آزاده	بیخ گزپشم وپنبه راست کنون
مدتی مدحت شهان کردم	نوبت خدمت دعاست کنون

تا آنکه در هشتاد سالگی باصح اقوال درسال ۵۱۵ بروزگار سلطنت سلطان بهرامشاه ازجهان گزشت برخی سال وفات ویرا ۵۲۵ ثبت نموده اند ولی مسلماً غلط ودور از صحت میباشد

سلطان بهرامشاه بن مسعود غزنوی پس ازفوت سلطان ملك ارسلان درسنه ۵۱۱ بقول صاحب طبقات ناصری بتخت نشست پادشاهی باذل وعادل ورعیت پرور بود هنگام سلطنت سلطان ابوالملوك ملك

ارسلان بخراسان نزد **سلطان سنجر** رفت و بکمك وی با **ملك ارسلان** مصاف داد واورامغلوب ساخته غزنین ازاوبستد وی بهندوستان رفت ودرسال مذکور وفات یافت **سلطان بهرامشاه** بنا بقول مورخین سی وپنج سال سلطنت کرد واواخر سلطنت او غوریان برغزنین استیلا یافته بودند وفاتش درسال ۵۴۲ اتفاق افتاده

خلاصه **مسعود** را دوفرزند بوده یکی دختر و دیگری پسر پسر را نام **سعادت** که برخی کنیه اورا **ابوسعید** نگاشته‌اند واونیز چون اجداد از افاضل بوده است و چنانکه **امین احمد رازی** نوشته است (هنوزشجرذات اونهال‌وقمراوهلال بود که‌درمجلس **سلطان بهرامشاه** بدین رباعی اورا امتحان کردند و اواین بدیهه بگفت و سلطان فرمود دهنش پر زر کردند)

رباعی

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل   زینروی رخ نگار نیکوست نه گل
مارارخ‌دوست باید ایدوست نه گل   زیرا گل چشم مارخ اوست‌نه گل

ارباب تذکره راجع بوی چیزی ننوشته اند از اینرو شرح حال **سعادت بن مسعود** بر ما مجهول میباشد واین ابیات بنام او در تذاکر ثبت است

برگل عبیرداری وبرلاله مشکناب   برنار دانه لؤلؤ وبر ناردان گلاب
برنسترن بنفشه وسوسن بر ارغوان   سیب ازترنج غبغب وناراز گل خوشاب
درحقه‌لعل گوهرودرگوهرآب خضر   درآب عکس آتش وآتش میان آب

درروزظلمت شب ودرشب چراغ روز درشام صبح صادق ودرسایه آفتاب

صفات مسعود

مسعود شاعری محتشم وبلند همت واز خاندانی محتشم و بدین سبب صفات بزرگی وحشمت دروی جمع بوده . درباره شعراء ازهیچگونه احسان دریغ نمینموده وباندازه توان از فضلاء ودانشمندان دستگیری میکرده وبنا بقول عوفی بیك رباعی و بیك قطعه کاروانهای نعمت به سائلان بخشیده است

شجاعت ورشادت وشهامت مسعود امیرانه وفوق العاده و بنا بر اظهار خود او شیری درصورت مرد بوده بر کوهها رزمها کرده و در بیشه ها صفها دریده ودرهیچ حمله ازهیچکس عنان نتافته است

واین همت بلند وشجاعت ودلاوری هیچگاه اورا بقرابت شاه و شاهزاده وحکومت چالندر قانع نمیکرده است

ازبخشش دست من زسیم وزرپرس وزخوی خوشم زمشك وازعنبر پرس
وز قوت بازوی من ازخنجرپرس وز هیبت من زراه چالندر پرس

وبنا باظهار او بحرص گرم شکم نبوده و در صبر و قناعت نیز سخت استاد بوده است

بحرص گرم شکم نیستم که کردمرا بتاب وصبر وقناعت زمانه سخت استاد

اگر مرسوم وی نمیرسیده چون سایر شعراء زبان بهجا نمی گشوده ونیز درباب اخذ صله چندان اصرار نداشته وعادت او نه چون عادت شعراء که طمع بکیسه همه کس دارند بوده است واشعارش چنانکه

خود گفته نه تقاضا نه هجاست

گرچه پیوسته شعر میگویم — عادت من نه . عادت شعراست
نه طمع کرده ام بکیسه کس — نه تقاضاست شعر من نه هجاست

وشاید ممدوحین را برای ابقاء جاه ومنزلت خود ویا صعود به مراتب عالی تر ویا برای رهائی ازبند مدح وستایش مینموده و اگر روزی دست طلب بجانب ممدوح دراز کرده ونان وجامه خواسته دچار سختی وتنگدستی وناگزیر بوده است

شاها اگر بخواهد رأی بلند تو — از کاراین رهی‌بشود وهن‌واختلال
از نان وجامه‌چاره نباشد همی مرا — این‌هردومی‌بباید گرنیست جاه‌ومال
کدیه‌نبود خصلت‌من بنده‌هیچ‌وقت — هرچندشاعران را کدیه‌بودخصال

وبا مصائب ورنجی که دربند پیوسته مسعود را قرین بوده نه از بند هراس ونه ازسختیهای زندان پروا ونه ازحمله اجل باك ونه ازبند پادشاه عار داشته وبسبب مناعت طبع از کس تمکین نمیکرده است

نیست از حمله اجل باکم — نیست از بند پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست — همه اندوه ورنج و تیمارم

منم آنکس که نیست تمکینم — در دیاری ز هیچ دیاری
گر مرا کرد پادشا محبوس — نیست برمن زحبس او عاری

این ادعا تا اندازهٔ بصحت نزدیك میباشد زیرا چون درقصاید وی بدقت ملاحظه شود بوضوح می پیوندد که اگر برای خلاصی خود از بند بپادشاهی متوسل گشته بسیارساده وبدون تکلف وستایش فوق‌العاده

طالب عفو شده و بیشتر از رحمت وفضل خدای مدد طلبیده است وشاید این غرور خارج ازحد معمول باعث دوام وطول مدت حبس وی شده باشد

اما خود سبب عنای بیشمار روزگار را راستی و بی عیبی خود دانسته است

هرکه او راست باشد و بی عیب   بر وی از روزگار بیش عناست

گر هرگز ذرهٔ کژی باشد   در من نه ز پشت سعد سلمانم

فی‌الجمله منت از هیچکس نمیبرده و خود گفته است اگر دیدگانم روشنی ازخورشید وام خواهد آنها را ازبیخ وبن برکنم

منت از هیچکس نخواهم ازآنك   بنده کردگار ذوالمننم

گر ز خورشید روشنی خواهد   دیدگانرا ز بیخ و بن بکنم

اینها تمام صفات بزرگی است که در کمتر شاعری وجود داشته با این وصف اگر اندکی از روزگار مساعدت میدید بمراتب عالی تر میرسید واینکه قاضی حمید حسن گفته است

خواجه مسعود سعد سلمان را   روز وشب جز غم ولایت نیست

سخنی درست و راست بوده است

راوی اشعار مسعود

شعراء بزرك متقدم غالباً یکنفر راوی داشته اند که بجای آنان در محافل ومجالس بزرگان ویا دربار سلاطین قصایدرا بآهنك مخصوص

بر ممدوح میخوانده و مطرب نیز بر آن آهنگ ساز مینواخته است برخی از شعرا که خود بحسن صوت موصوف بوده اند چون فرخی و یا موسیقی میدانسته اند چون امیر خسرو محتاج براوی نبوده و خود میخوانده اند وبعضی هم محتشم وعالیقدر بوده واز شئون خود دور و یا مهجور بوده قصاید را بوسیله راوی بسمع ممدوحین میرسانده اند .

از زمان جاهلیت چون اعراب ازموهبت نوشتن و خواندن بی بهره بوده اند ودر حفظ معلومات بیشتر بر حافظه خود اعتماد میکردند شعرا بجای دیوان یکنفر راوی انتخاب کرده که اشعارآنانراحفظ نموده و بر ممدوح یا مردم میخوانده است .

مسعود شاعری محتشم وعالیقدر بوده وچون بیشتر عمر خودرا از مجالس ومحافل دور واز دربار سلاطین وشاهزادگان مهجور و در زندان انیس‌بند وزنجیر بوده لذا بوسیله **خواجه ابوالفتح راوی** قصاید جانسوز واشعار شورانگیز خود را بسمع یاران و بزرگان و سلاطین میرسانده **خواجه ابوالفتح** که **مسعود** عندلیب الحانش خوانده است خود مردی بزرگوار بوده چنانکه **مسعود** پیوسته نام وی را دراشعار باحترام یاد کرده است ودرقصیدهٔ که بمدح ثقةالملك **طاهر بن علی** بدین مطلعست

ای بقدر از برادران برتر   مر ترا شد برادر تو پدر

به **خواجه ابوالفتح** خطاب کرده وفرماید

بر من این شعرها بعیب مگیر   **خواجه بوالفتح** راوی مهتر

که چنین مدح بس شگفت بود　　ازچومن عاجز و چومن مضطر
درچنین بند لنك مانده واوك　　در چنین سمج کور گشته وکر
تو بآواز جانفزای بدیع　　عیبهائی که اندر وست ببر

ونیز درمقطع قصیده دیگر که بدین مطلع

خدای عز وجل در ازل نهادچنان　　که جمله ازدومحمدبود صلاح جهان

در مدح محمد قرشی و محمد بهروز ست چنین فرماید

بهار گردد بزمت چواین قصیده خوش　　بلحن خواند ابو الفتح عندلیب الحان

ونیز درمقطع قصیده « مقصورشد مصالح کارجهانیان » گفته است

بو الفتح راوی آنکه چو اونیست اینمدیح
یا در سراش خواند یا نه بوقت خوان
دانم که چون بخواند چه احسنتها کنند
قاضی خوش حکایت و لو لوی ساروان

ممدوحین او
(سلاطین وشاهزادگان)

دیوان حضرت استاد مشتمل برمدح پنج نفر ازسلاطین غزنوی است

۱ ـ ظهیر الدوله سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود که بعد از چهل ودوسال سلطنت درسنه ۴۹۲ وفات یافته است .

۲ ـ علاء الدوله مسعود بن ابراهیم (۴۹۲ ـ ۵۰۸)

۳ ـ عضد الدوله شیر زاد بن ابراهیم که مدت سلطنت او یکسال بود (۵۰۸ ـ ۵۰۹) وبدست ارسلانشاه برادر خود کشته شد

و برخی او را در شمار سلاطین غزنوی نیاورده بی واسطه ارسلانشاه را مذکور ساخته اند

٤ـ **ابوالملوك سلطان ملك ارسلان بن مسعود** (٥٠٩ ـ ٥١١) که بنا بقول صاحب طبقات دوسال پادشاه بود.

٥ـ **بهرامشاه بن مسعود** که بقولی سی و پنجسال و بروایتی چهل ویکسال سلطنت کرد وفاتش درسنه ٥٤٢ وبقولی درسال ٥٤٧ اتفاق افتاده‌است وشرح حال هریك ضمن شرح حال **مسعود** اجمالا ترقیم یافته‌است

سیف الدوله محمود بن ابراهیم که برخی از فضلای معاصر اشتباهاً سلطان محمودش دانسته وخوانده‌اند وخود **مسعود** صاحبقران هفت اقلیم وشاهش گفته است درهیچیك از تواریخ در سلك سلاطین نیامده وچنانکه مذکور شد درسنه ٤٦٩ حکومت هند بوی تفویض و درسال ٤٧٢ معزول و گرفتار شد

وزراء وامراء

١ـ **ثقة الملك طاهر بن علی مشگان** وزیر **سلطان مسعود بن ابراهیم** که غالب شعراء عصر ویرا درمدایح ستوده اند و **مسعود** و **ابوالفرج رونی وسنائی و مختاری غزنوی** را در مدح او قصاید بسیارست وی برادرزاده **ابونصر مشگان** دبیر **سلطان محمود** بوده‌است

وچنانچه نوشته شد دومین بار **مسعود** بسعی وی ازحصار مرنج مستخلص گشت

٢ـ امیر قوام الملك **نظام الدین ابی نصر هبة‌الله پارسی** که در

عهد سلطنت **سلطان مسعود بن ابراهیم** درخدمت عضدالدوله شیرزاد بهندوستان روانه وسپهسالار شاهزاده مزبور بود وبسبب وداد بسیار که با **مسعود** داشت اورا حکومت چالندر فرمود وسابق نگارش یافت که پس ازچندی معاندان سعایت کرده بجرم کسرعمل هردو گرفتار ومحبوس شدند

ابونصر پارسی بنا بقول **عوفی** وزیری صاحب کفایت فایض درایت وافر فضل شامل بذل بوده ودر دولت **سلطان ابراهیم بن مسعود** کارهای بزرگ کرده وبفضل وکفایت معروف و مشهور بوده و چنانکه گوید (چون بر رأی اوآن شغل ممکن گردانیدند وزمام مصالح خاص وعام در کف کفایت وقبضه شهامت او دادند او چون آفتاب بر سمت سمای ملك نور پاشیدن گرفت اما چون خورشید بحدکمال رسیده بود زود درگذشت واز جهان فضل وهنر بعالم بقا رفت بلی کار زمانه غدار همینست .

مثنوی

دهد بستاند و عـاری ندارد — بجز داد و ستد کاری ندارد

کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نداد از درد ملدی

همان روز که نام وزارت بروی نشست رقم صحت از نهاد او برخاست وبر بستر ضرورت بخفت ودرآنحال این در آبدار را بالمـاس بیان بسفت

دریغا گوهر فضلم که در ضدم وبال آمد

بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد

چو کلك اندر بیان من بدیدی خاطر غوری
مراتب را خبر دادی که هان عز و جلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند
بدستور از غمان گفتی که سام پور زال آمد
نماز بامدادی مر نظامی را کمر بستم
نماز شام فرزند مرا نعت زوال آمد)

وزاری مسعود درماتم وی ضمن این قصیده که در مدح سلطان ملك ارسلان بن مسعود وتذکر بمرك بونصر ست مشهود میباشد .

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
هرگونه چیز داشت جهان تا بنای داشت
ملکی قوی چو ملك ملك ارسلان نداشت
پاینده باد ملکش و ملکیست ملك او
کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
گشت آنزمان که ملکش موجود شد جهان
دلشاد و هیچ شادی تا آنزمان نداشت
آن جود وعدل دارد سلطان که پیش ازین
آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت

هنگام کر و فروغا تاب زخم او
شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
هرگز جهان و ملك چوتو قهرمان نداشت
امروز یاد خواهم کردن زحسب حال
یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان
اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
آن شهم کار دان مبارز که مثل او
این دهر یك مبارز و یك کار دان نداشت
مرد هنر سوار که یکباره از هنر
اندر جهان نماند که او زیر ران نداشت
کس چون زبان او بفصاحت زبان نداد
کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر سوزیان نداشت
اندیشه مصالح ملك تو داشت بس
و اندوه سوزیان و غم خان و مان نداشت

در هرچه اوفتاد بد و نیك و بیش و کم
او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
آن ساعت وفات که پاینده باد شاه
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
جز بر زبان نراند و جز آن دردهان نداشت
آن بندگی که بودی در دل نکرد از آنك
یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
این مدح‌خوان دعا کندش زانکه درجهان
کم بود نعمتی‌که براین مدح خوان نداشت
بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
بر هیچ آدمی دل نا مهربان نداشت
جانهای بندگان همه پیوند جان تست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
فرزندگانش را پس مرگش عزیز دار
کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت .

بنا بر این وی درعهد سلطنت ملك ارسلان (٥٠٩ـ٥١١)
بمسند وزارت متمکن ووفاتش نیز درحدود سنوات مذکور در شصت و

سه سالگی اتفاق افتاده است وابوالفرج رونی را نیزدرمدح اوقصاید بسیار ست .

٤ـ خواجه منصوربن احمدبن حسن میمندی صاحب دیوان عرض که ازیاران مشفق مسعود بوده .

٥ـ صاحب الاجل الاعلی علی خاص که از درباریان ومقربان سلطان ابراهیم واز یاران مسعود بوده ودرعهد پادشاه مزبور وفات یافته است و مسعود را درماتم وی قصیدهٔ بدین مطلعست :

گمان بری که وفاداردت سپهرمگر　　　تواین گمان مبراندروقاحتش بنگر

٦ ـ عمیدالملك ابوالقاسم خاص از ارکان دولت سلطان ابراهیم که بار اول مسعود بکمك وسعی او از حصارنای برهید

٧ـ خواجه عبدالحمیدبن احمد بن عبدالصمد که در اواخر زمان سلطان ابراهیم پس از خواجه مسعود رجحی رایت وزارت افراشت .

٨ـ ابوالرشد رشید بن محتاج خاص سلطان ابراهیم

٩ـ عمید الاجل خواجه ابوالفرج نصربن رستم سپهسالار صاحب دیوان هند که مسعود ویرا بسیار ستوددواکرام ورعایت بسیار یافته لیکن مسعود سعایت او را سبب گرفتاری خود دانسته و بر سبیل گله این قطعه را بوی نوشته است

بوالفرج شرم نامدت که زخبث　　　درچنین حبس وبندم افکندی

الخ

۱۰ـ خواجه ابوطاهر بن عمر صاحب دیوان

۱۱ـ امیر ابوالفتح عارض لشکر

۱۲ـ ابوسعد بابو

۱۳ـ بهروز بن احمد وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

۱۴ـ زریر بن بوحلیم شیبانی سپهسالار

شعراء معاصر واقران مسعود

۱ـ حکیم سنائی غزنوی سخنور بی عدیل که از شعرای معروف عهد غزنویان بوده وزمان سلطان ابراهیم و مسعود و ملك ارسلان و بهرامشاه غزنوی را درك کرده ودرسال ۵۴۵ وفات یافتست و دیوان حضرت استاد مسعود را او تنظیم واشعار ویرا او جمع آوری وبرخی اشعار دیگرارا بنام اودانسته وثبت نموده بود ثقة الملك طاهر بن علی مشکان اورا ازین خطا آگاهانید وی این قصیده نغز دراعتذار فرمود ومدح مسعود نمود

ای عمیدی که باز غزنینرا	صورت و سیرتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گل قامت	حجره دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت	صدف عقل را در افشان کرد
خاطر دوریاب کند روت	عفو را بارگیر عصیان کرد
خاطر دوربین روشن تو	عیب را پیش عقل عنوان کرد
آنچه درطبع خلق تو کرد	برچمن ابرهای نیسان کرد

وانچه‌در گوش شاه شعرت‌خواند   درصدف قطرهای باران کرد
چون بدیداین رهی‌که گفته تو   کافرانرا همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله   چون نبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان بشعر تو دید   عقل او گرد طبع جولان کرد
شعرها را بجمله در دیوان   چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف   قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج زن سخنت   درجهان در و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت‌پر گوهر   عجز دزدان برو نگهبان کرد
طاهر اینحال پیش‌خواجه‌بگفت   خواجه‌یك‌نكته گفت‌وبرهان کرد
گفت آری سنائی از سر جهل   با نبی جمع ژاژ طیان کرد
در و خس مهره در یکی رشته   جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته در یك جای   چون همه ابلهان بزندان کرد
خواجه‌طاهر چواین‌بگفت‌رهیت   خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیك معذور دار زانکه مرا   معجز شعرهات حیران کرد
زانکه بهر جواب شعر ترا   شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش   خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که ازبرای‌فروخت   آنکه خودرا نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت ونیك‌آمد   داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون در تو حسود ترا   جگر ودل چولعل ومرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلك   مر ترا جمع فضل ووجدان کرد

سخن عذب سهل ممتنعت | بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنائی که گفتی اندر خلق | خلق اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت | مر ترا پیشوای دو جهان کرد

۲ــ عطاء بن یعقوب الکاتب المعروف بناکوك که از فضلاء و شعرای معروف واو را دو دیوان عربی وفارسی بوده لیکن دردست نیست وفاتش بسال ٤۹۱ اواخر زمان سلطنت سلطان ابراهیم اتفاق افتاده ومسعود را این مرثیه درماتم اوست

عطای یعقوب ازمرك تو هراسیدم | شدی وپیش نبودم زمرك هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر | دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست وهیچ عیب نبود | اگر بچون تو عطا بر جهان نهادسپاس
وگرت بستد ورشك آمدش عجب نبود | که درکمال بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگرید بر تو فلك روا باشد | که پیش چون تو نبیند جهان مردشناس

ونیز قصیدهٔ بدینمطلع

از وفات عطای یعقوبم | تازه تر شد وقاحت عالم

در رثاء وی فرموده است

۳ــ سید حسن غزنوی ازمشاهیر شعراء واز یاران حضرت استاد بوده واشرف تخلص مینموده و در ریعان جوانی بسال ۵۰٦ بعهد سلطان مسعود بن ابراهیم ازینعالم درگذشت و این قطعه در رثاء آن زبده افاضل مسعود راست

بر تو سید حسن دلم گرید | که چو تو هیچ غمگسار نداشت

تن من زار بر تو می نالد — که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت — که چو تو شاه درکنار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو — دست جد تو ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار بادش دل — که دلش مرك تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو — هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال — جان من دوستیت خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد — گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود — آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل ومرکب عقل — در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك — که مگر بوته عیار نداشت
سی نشد راد تو فلك ویحك — سال راد ترا شمار نداشت
اینقدر داد چون توئی را عمر — شرم بادش که شرم وعار نداشت
باره عمر تو بجست از انك — چونکه درتك شد وقرار نداشت
چون بنا گوش تو عذار ندید — کاو زمشك سیه عذار نداشت
بد نیارست کرد با تو فلك — تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو — عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگ اعتبار گرفت — که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا — نامه تو در انتظار نداشت

گوشم اول که این خبر بشنود　　بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید　　که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته ام　　که دگر چون تو روزگار نداشت
باره دولت ز زین برمید　　بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون　　هرچه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچ کسی　　درجهان عمر پایدار نداشت

۴ــ استاد ابوالفرج مسعود رونی که ازافاضل شعراءوفصحاء ومداح سلطان ابراهیم بن مسعود وسیف الدوله محمود ومسعود بن ابراهیم واز یاران مسعود بوده و بایکدیگر مشاعرات داشته‌اند و مسعود این دوقطعه را درشکایت فراق واشتیاق دیدار وی فرمودست.

قطعه

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من　　تا شاد گردد این دل ناشاد من
دانی که هست بنده آزاد تو　　هرکس که هست بنده آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو　　شادم بدین که هستی استاد من
ای رونئی که طرفه بغداد تو　　دارد نشستگاه تو بغداد من
مانا نه آگهی تو که باران اشك　　از بن همی بشوید بنیاد من
در کورهٔ که آهن غم تافتست　　نرم آهنست گوئی پولاد من
نزدیك ودوربیگه وگه خاص وعام　　فریاد بر گرفته ز فریاد من
پنجاه وپنج وعده درینسال شد　　گر هیچگونه برگذرد زاد من
بنشاند روزگارم و اندر نشاند　　بر عاج شفشه شفشه بشمشاد من

ران هژبر لقمه کند رنك من	مغز عقاب طعمه کند خاد من
با گیتی استوار کنم کار خویش	کو سخت استوار کند لاد من
از روزگار باز نخواهم شدن	تا روزگار من ندهد داد من
زین پس فرامشم مکن ازیاد خویش	زیرا که نه فرامشی از یاد من

قطعه

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	هجر وصال تو مرا خیره کرد
دید زسختی تن و جان آنچه دید	خورد زتلخی دل وجان آنچه خورد
سخت بدردم ز دل سخت گرم	نیك برنجم ز دم نیك سرد
پیر شدم از دم دوات همی	محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بصد دیده بجیحون درم	از سرم این چرخ بر آورد گرد
بسته یکی شیرم گوئی بجای	دیده زخون سرخ ورخ ازهول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم	با فلك و گردون شبها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم	هست حریفم فلك لاجورد
مهره او سی سیه و سی سپید	گردش در زیر یکی تخته نرد
عمر همی بازم و مانم همی	داده من بر دست این کرد کرد
ای به بلندی سخن شاعران	هرگز مانند تو نا دیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی	باز که فرمودت کان در نورد
روی توام از همه چیز آرزوست	خسته همی جوید درمان درد

مسعود قصری بنا کرد و ابوالفرج این قطعه را در توصیف آن قصر بوی فرستاد

بوالفرج را درین بنا که درآن | اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل | با وقوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت یك چندی | روضه دلگشای رضوان گشت
چون به آدم سپرد رضوانش | منزل آدم اندرو آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم | غربت او بکام شیطان گشت
بوبه منزل بهشتش خواست | گرچه دشوار بود آسان گشت
سکنه او بدو فرستادند | تا بتمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار | حالی آورد و تنك میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه | زارزو خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند ولی | مدتی غوطه خورد وپنهان گشت
گرد او وهم گشت نتوانست | گرد اسرار غیب نتوان گشت
اندرین عصر چون پدید آمد | قصر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهانست او نگهبان باد | این بنا را که او نگهبان گشت

ومسعود درجواب این قطعه فرموده است

خاطر خواجه بوالفرج بدرست | گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول | جان ماجسم وجسم ما جان گشت
ذهن باریك بین دور اندیش | سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او | حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت | که بدان مؤمن ومسلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او | لفظ ومعنی همه دگرسان گشت

راه تاریك مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت

معجز خامه اش چو پیدا شد جادوئیهای خلق پنهان گشت

راست آن آیتیست پنداری که عصا بود و باز ثعبان گشت

زان دل و خاطر دلیر سوار که همی گرد هردو نتوان گشت

هر سوار دلیر نظم که بود کند شمشیرو تنگ میدان گشت

خاطر من چو گفته او دید از همه گفته ها پشیمان گشت

من چه گویم که آنچه او گفتست شرف سعد وفخر سلمان گشت

ه ـ ابو محمد بن محمد رشیدی سمرقندی از افاضل شعراء ملکشاه سلجوقی ونیز برخی از سلاطین غزنوی را مدح گفته واز یاران مسعود بوده ووقتی این قطعه را بوی نوشته وازاوشعرخواسته است

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بیند که مبیناد از حوادث گرد

آن نتیجه کمال شعر وزیر بفرستد بجای راه آورد

دانم اکنون که خواهد اندیشید کاینت شوخ وگدا و مطمع مرد

پارهٔ عود کدیه کرد و نیافت طمع صد طویله گوهر کرد

ومسعود این قصیده را درجواب فرستاد

قصیده

رسید شعر تو ای تاج شاعران برمن

چو نو شکفته گل اندر بهار گرد چمن

نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد　　بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی　　که محنتش نتواند شدن بپیرامن
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانك　　زعقل دارد روح و زروح دارد تن
نه مشك و می را گفته نسیم او خوش بوی　　نه مهر و مه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وارشدم　　در حسن او زنسیم دگر شده گلشن
نشستگاه من از رنك و بوی او دایم　　چو کارگاه عدن گشت و بارگاه حسن
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت　　ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن
سپاه علم ترا هست صد هزار علم　　درخت فن ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرك وزیری که از بلاغت تست　　بلند قدر معانی و راست قد سخن
چو ساحرست مگر کالك تو که کار کند　　زمشك تبت بر سیم پخته در عدن
بشیر ماند وز خمش درون شود بعدو　　وگر زمن کنز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش صریر او ز دوات　　شفاء خلق جهان گشته از لبانش لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود　　میان تیره شب اندر گرفته روز بر طن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی　　چرا همی شب و روز آیدش برون ز دهن

ونیز این قصیده را هنگام گرفتاری در عهد سلطان ابراهیم از زندان نزد وی فرستاده است .

شب سیاه چو برچید از هوا دامن　　زدوده گشت زمینرا زمهر پیرامن
زبرك و شاخ درختان که بر زمین افتاد　　فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره نور　　که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد از طریق دراز　　بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن

اگرچه بود کنارم ز دیدگان دریا | بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
چگونه دری بود آنکه برلب دریا | همی ندیدم جز جان ز دیدگانش ثمن
یکی بهار نو آئین شکفت درپیشم | که آنچنان نگارید ابر در بهمن
همی برمز چگویم قصیدهٔ دیدم | چو از زمامه بهارو چواز بهار چمن
حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین | زلفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا | بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری | ز دور بوی خبر گویدت ز مشك ختن
چو باز کردم یك فوج لعبتان دیدم | بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی | چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین | چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن | که تر همی شد از و آستین و پیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل | فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا | که کرده قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب | زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست | که زر و آهن ما را توئی محك و مسن
مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند | وگرنه شعر نبودی زمنت یاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز | زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان | نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب زماه و ز مهر در شب و روز | مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
نه مر دلم را با لشگر غمان طاقت | نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن

ز ضعف گشته تنم سوزن وزبیداری — همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گر همی بنالم زار — چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی — چسان بروید م از دیدگان همی روین
بقای مورد همیخواستم ز دولت خویش — گمان نبود که خواهدش بود عمر سمن
رمیده گشتند از من فریشته طبعان — تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن
ز پیش بودم بیم امید دشمن و دوست — برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست — که اژدهائی دارم نهفته در دامن
دو سر مراو را بر هر سری دهانی باز — گرفته هر سر یك ساق پای من بدهن
بخویشتن بر چون پیچد و دهن گیرد — چنان بپیچم کم پر شود دو رخ ز شکن
گزند کرد نیارد مرا که چون افسون — همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
ابو المظفر سلطان عالم ابراهیم — که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را — ندیده بودم کوهی که داردش آهن
در آن مضیقم اینجا که تابش خورشید — نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز — غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب — چو بنده سره شمع و چو یار نیك لگن
من اینقصیده همی گفتم و همیگفتم — چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست — که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان — فصیح نیست که او نیست پیش او الکن
همی بخواهم ز ایزد بروز و شب بدعا — که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید — مرا همایون دیدارش ایزد ذو المن

زبسکه گفتی اشعار ویس فرستادی   بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن

شگفتم آید از آن کانش است خاطر تو   سخن چگونه تواندش گشت پیرامن

همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن   که در شنیدن آن گوش گردم همه تن

بداد شعرت از طبع آگهی ما را   چنانکه بوی دهد آگهی ز مشك ختن

بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا   همی سرایم و طوق هوات در گردن

چو زار زوی تو من شعر تو همی خواهم   شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن

مرا که شعر تو امیدی توانگر کرد   که هر زمانم پر در همی کند دامن

چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت   همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن

شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر   که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن

مرا مپندار از جمله دگر شعرا   بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن

یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او   از وست عیشم صافی و روز از و روشن

همی بتابم در حضرتش چو ماه سما   همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن

بجاه اوست مرا رام روزگار حرون   بفر اوست مرا نرم گره توسن

زمن نثاری پندار و هدیهٔ انگار   هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من

نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن   مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن

چو در و گوهر در یاك طویله جمعش کن   چو زر و سیمش هر جایگاه مپراکن

٦ ـ ابو عمر عثمان بن عمر مختاری غزنوی از شعراء و سخنوران مشهور مداح سلطان ابراهیم و ارسلانشاه سلجوقی و با مسعود دوستی داشته و درسال ٥٤٤ وفات یافته و این قصیده غرا در مدح مسعود از وست .

بر اهل سخن تنگ گشت میدان — وز جای بشد طبع هر سخندان
هر طبع که بر سحر بود قادر — از عجز چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد پی همی بمعنی — فکرت بکشد سر همی ز فرمان
چون جزو بکل بازشد معانی — زی خاطر مسعود سعد سلمان
مخدوم سخن پروران مجلس — سردفتر خوان گستران میدان
آنچرخ که هر صبحدم بر آرد — خورشید کمال از زه گریبان
تیر از قلم تیر قامت او — در فخر سر افراز تر ز کیوان
ابر هنرش ناپدید گوشه — بحر سخنش ناپدید پایان
در باغ بهار ثنای خسرو — شعرش گل وطبعش هزاردستان
چون درج بیانش گشاد راوی — دربار شود بارگاه سلطان
طبعش بسخن ده هزار دریا — دستش بسخا صد هزار چندان
ای گنج ایادی بهشت کردی — بزم امل از تحفهای احسان
گم کرد عطای تو نام حاتم — بر کند لقای تو بیخ حرمان
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت — شد نادره تر تحفه خراسان
اشعار ترا در جهان گرفتن — باشد اثر خاتم سلیمان
گرز تو کند درعها ز مغفر — تیغ تو برد فرقها ز خفتان
وقتی که برد گرز قوت دل — روزیکه نهد رمح قسمت جان
افتد امل کور گشته دیده — خیزد اجل تیز کرده دندان
شبدیز تو آنروز مر زمین را — اشکال فلکها کشد بجولان
با تیر تو پیشی کند برفتن — آن پای کمان تیر گوش پیکان

وز خشم سنان تو خاید آهن	خواهد که چواو درشود بسندان
مویش ز عرق بر عدو بگرید	چون دیده عاشق ز درد هجران
دریا بودت در کف آن زمرد	زو یابد از آنروی خاك مرجان
همرنگ رگست وهمیشه چون رگ	خالیش نبینی ز خون حیوان
از کفر همه هند صاف کردی	زانگوهر صافی چو نور ایمان

۷ــ **حکیم راشدی** از شعراء معروف **سلطان ابراهیم** بوده و مدح **سیف الدوله محمود** مینموده اما چون صاحبان تذکره بذکر شرح حال وی نپرداخته اند شرح حالش برما مجهول میباشد تنها **محمدبن بدر جاجرمی** در مونس الاحرار ازوی اشعاری نقل کرده آنهم بسبب سقطی که در نسخ موجوده مونس الاحرار هست اکنون در دست نیست و چنانکه از دوقصیده مسعود مستفاد میگردد وی نخست **راشدی** را یار بوده ودرقصیدهٔ بدینمطلع.

همیگذشت بمیدان شاه کشور	عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر

که بمدح **سیف الدوله محمود** واقتفا از **راشدی** است او را بدینسان میستاید

نکرد شاها این بنده هیچ وصفت	که در صفات معانی شود مکرر
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان	زوزن و معنی لاله ز لفظ ابهر
چنانکه **راشدی** استاداین صناعت	کند فضائل آن پیش شه مفسر
بدیهه گفتست اندر کتابخانه	بفر دولت شاهنشه مظفر
بدان طریق بنا کردم این که گوید	حکیم **راشدی** آن فاضل سخنور

(دونده شخصی قامه گشای وصفدر | پناه لشکر و آرایش معسکر)

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع | زوزن مجتث باشد بوزن کمتر

خدایگانا امروز راشدی را | بفر دولت سلطان ابوالمظفر

رسید شعر بشعری و شد بگیتی | چو جود کفت اشعار او مشهر

زشعر اوست همه شعر های عالم | چنانکه هست همه فعلها زمصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی | چو نظم او نبود نظم روح پرور

اگر نباشد پیشت رهی مصدق | وگر نداری من بنده را تو باور

حدیث کردن بی حشواو نگه کن | بدین قصیده که امروزخواندبنگر

دهند بیشك افاضل بدان گواهی | اگر بفضلش سازد رهیت محضر

لیکن بعدها این وفاق بنفاق مبدل گشته است واینمعنی ازابیات ذیل که از قصیدهٔ بدین مطلع .

شب دراز وره دورو فرقت جانان | چگونه ماند تن ماچگونه ماندجان

ودر مدح سیف‌الدوله محمود میباشد بر میآید .

خدایگانا دانی که بنده توچه کرد | بشهر غزنین باشاعران چیره زبان

هر آنقصیده که گفتست راشدی بمهی | جواب گفتم به زان بدیهه بزمان

اگرنه بیم توبودی‌مرا بحق‌خدای | که‌راشدی‌را بفکندمی زنام‌ونشان

اگردوتنرا جنك‌اوفتادی اندرشعر | زشعر بنده بدیشان شواهدوبرهان

یکی بدیگر گفتی‌که ایندرست بود | اگر بگوید مسعودسعدبن سلمان

چو پایگاهی دیدند نزد شاهنشه | که داشتم براوجاه ورتبت وامکان

بپیش شاه نهادند مر مرا تهمت | بصد هزاران تلبیس‌وتنبل‌ودستان

مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا بپیش شه همه سود مرا کنند زیان

۸ ــ سرهنك محمد خطیبی ازسخنوران معاصر مسعود و ازیاران وی بوده و در عهد سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم هنگامیکه مسعود برحکومت چالندر استقرار داشته او عامل قضدار بوده است

قضدار ــ صاحب تقویم البلدان گوید قزدار قلعه ایست کوچك مانند دهی درصحرای طوبانی روی تلی کوچك ابن حوقل نوشته که قزدار قصبه طورانست ودرلباب آمده است که قزدارناحیه ایست ازنواحی هند میانه او وبست هشتاد فرسخست وآنرا قضدار بضاد نیز گویند و میانه آن وملتان قریب به بیست منزلست

فی الجمله وقتیکه مسعود کرة ثانی در زمان سلطان مسعود محبوس شد ودربند افتاد محمد خطیبی نیز چندی گرفتار وزندان بود

پس ازرهائی کتابتی بمسعود نوشته وازناسازگاری روزگار شکایت نموده مسعود ازحصار مرنج قصیدهٔ بدین مطلع

محمد ای بجهان عین فضل وذات هنر توئی اگربود ازفضل در هنر پیکر

در جواب سروده وبوی مرقوم فرموده وضمن آن قصیده چنین گفته است

اگر زمانه نداری خبر عجب نبود زرفته باری داری چنانکه بود خبر
چو بنگریم همیدون پس ازقضای خدای بلای ما همه قضدار بود و چالندر
من وتو هردو فضولی شدیم و چرخ ازبیخ بکند مان وسزاوار بود و اندر خور
[illegible] بدانزمان که رگ مابخستی ازنشتر

نه اهل کوشش بودیم وبابت پیکار — همی چه بستیم ازبهر کار زار کمر

نه دست راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ — نه دست چپ را بودی توان بند سپر

بدانکه دارا درنظم دست نیك افتاد — زخود بجنك چرا ساختیم رستم زر

نه هرکه باشد چیره براندن خامه — دلیر باشد بر کار بستن خنجر

کسیکه خنجر پولاد کار خواهد بست — دلش چوآهن وپولاد باشد اندر بر

تنی چو خارا باید سری چو سندان سخت — که پای دارد باداروگیر حمله مگر

حدیث خویش همیگویم ای برادر من — توزینهار گمان دگر مدار و مبر

مرا نباید کاید زمن کراهیتی — بدینکه گفته شد اینیك رأی وی مهتر

کنون ازآنچه خوش آید ترا بخواهم گفت — که هست ازپس این دولتی ترا بیمر

گرت چوسرو مسطح همی ببیرایند — بدانکه زود چوسرو سهی برآری سر

زصبر جوشن پوش ونبرد مردان کن — زیاس مرکب سازو مصاف گردان در

توگرد گنبد خضرا برآی وشغل طلب — که من هزیمت گشتم زگنبد خضرا

چه سود ازینسخن چون نگار وشعر چو در — چو ما بمحنت گشتیم هردو زیر و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحنیم — دو خیره رأی و دو خیره سر و دو خیره بصر

دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس — دریغ هست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتی در حبس وبند معذوری — اگر بترسی ازین بند و بشکنی زخطر

منم که عشری ازعمر شوم من نگذشت — مگر بمحنت ودر محنتم هنوز ایدر

بجای مانده ام ازبندهای سخت گران — ضعیف گشته ام ازرنجهای بس منکر

توان وسست شده روی ام ازطپانچه کبود — درآب دیده نمانم مگر به نیلوفر

[illegible] — اگرچه بندی دارم گرانتر ازلنگر

بلاو محنت واندوه ورنج وآفت وغم   دمادمند بمن برچو قطرهای مطر
زبسکه گویم امروز این بلا بودست   تمام نام بلاها مرا شدست از بر
زضعف پیری گشتست چون گلیم کهن   بحبس روبم وبوده چودیبه شوشتر
چرا بعمر چو کفار بسته دارندم   اگر یکی ام ازین امتان پیغمبر
توزانکه لختی محنت کشیدهٔ درحبس   بدینکه گفتم دانم که داریم باور
ز اضطراب نمودن چه فایده مارا   اگرچه هستیم امروز عاجز ومضطر

و حکیم سنائی را درمدح محمد خطیبی ابیات بسیار میباشد از آنجمله قطعهٔ بدین مطلع است

زهی سزای محامد محمد بن خطیب   که خطبها همی از نام تو بیاراید

وضمن اینقطعه حکیم چنین فرموده

شنیدمی که همی در نواحی قضدار   ستاره از تف تو چو درم بیالاید
شنودمی که زنا ایمنی در آنکشور   ستاره برفلك از بیم روی ننماید
کنون شدست برآسمان زفر وحکمة تو   که گردباد همی برك کاه نرباید

وچنانکه از ابیات دیگر اینقطعه برمیاید محمد خطیبی را نکبتی در کار روی داده و بدانجهت زهر خورده بوده لیکن شفاء یافته و سلطان مسعود جهت او انگشتری فرستاده است

۹ــ امیر سید محمد بن ناصر العلوی از سخنوران معروف عهد سلطان ابراهیم ومسعود بوده وبنابقول او بن احمد رازی درخدمت بهرامشاه محلی عالی ورتبتی سامی داشته وی برادر بزرك سید حسن غزنوی است و مسعود ویرا ستوده ودرماتم وی چنین فرموده

بروفات محمد علوی خواستم زد بشعر یکدو نفس
باز گفتم که در جهان پس‌ازین زشت باشد که شعر گوید کس

و حکیم سنائی را نیز درمدح وی قصائد است

۱۰ ـ قاضی عمید حسن که‌ظاهراًازارکان دولت سلطان‌ابراهیم بوده وبا یکدیگر مشاعرات داشته اند وقاضی دوقصیده مسعود راجواب گفته وضمن آنها بکنایه ویرا مذمت کرده است

اردیبهشت ماه یکهزار وسیصد وهفده سهیلی خوانساری

ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که
حسبیات مسعود درعلو بچه درجه است و
درفصاحت بچه پایه بود وقت باشدکه من
ازاشعاراو همیخوانم موی براندام من بر
پای خیزد وجای آن بود که آب از چشم
من برود **نظامی عروضی**

بسمه تبارك وتعالی

شب آمد وغم من گشت یك دوتا فردا چگونه ده‌صدخواهد شد این عناو بلا
چراخورم غم فردا وزان چه‌اندیشم که نیست یکشب جان مرا امید بقا
چوشمع زارم وسوزان وهرشبی گویم نماند خواهم چونشمع زنده تا فردا
همی بنالم چونچنك و خلقرا ازمن همی بکار نیاید جز این بلند نوا
همیکند سرطان وار باژ گونه بطبع مسیر انجم مرا باژ گونه چرخ دوتا
اگر زماه وزخورشید دیدگان سازم براه راست در آیم بسر چو نابینا
ضعیف گشته درین کوهسار بیفریاد غریب مانده درین آسمان بی پهنا
گرآنچه‌هست برین تن‌نهند بر کهسار وراٰنچه هست بربندل زنند بردریا
زبانش آب شود در درمیان صدف زرنج خون شودی لعل دردل خارا
مراچوتیغ دهد آب آبگون گردون هرآنگهی که‌بنالم بپیش او زظما(۱)
چوتیغ نیك به تفاندم ز آتش دل درآب دیده کند غرق تا بفرق مرا

(۱) تشنگی

قضا بمن نرسد زانکه نیست از من دور   نشسته با من همزانوی منست اینجا
بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی   زنزد من بزمین بر پرا کنند قضا
زتاب و تف دمم سنگ خاره خاک شدست   زآب چشمم از آنخاک بر دمید گیا
نبشتنیرا خاکستر است دفتر من   چونامه نقش من انگشت من کند پیدا
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای   نه ممکنست که بر وی جهد شمال و صبا
مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت   ازین که گفتم اندیشه کن شگفت مرا

ازپس من غمست و پیش غمست   زبر من غمست و زیر غمست
اینّدل خسته بسته در دست   وین تن بسته خسته المست
عجبا هرچه بیش مینالم   مر مرا رنج بیش و صبر کمست
بیشمار اند هست بر من جمع   این بلا بین کزین شمرده دمست
آتش طمع و دود آز و نیاز   همه از بهر دوزخ شکمست
بفراز تنه سپهر بلند   وین شگفت این بزرگتر قسمست
گزهمه وجه بر من مسکین   از همه کس تعدی و ستمست
چه توان کرد کانچه بود و بود   بودهٔ حکم و رفتهٔ قلمست
قصهٔ خویش چند پردازم   بکریمی که صورت کرمست

تا مرا بود بر ولایت دست   بودم الله پرست و شاه پرست
امر شه را و حکم الله را   نه بدادم بهیچوقت از دست
دل بقتل و بغزو داشتمی   دشمنانرا از آن همی دل خست
چون بکفار مینهادم روی   بس کس از تیغ من همی نه برست

بیکی حمله من افتادی — خیل دشمن ز ششهزار بشصت
مگر از زخم تیغ من آهن — حلقه‌گشت وزپیش زخم‌بجست
آمدا کنون دوپای من بگرفت — خویشتن در حمایتم پیوست
من کنون از برای راحت او — بگه خفتن وبخاست ونشست
دست‌در‌دست برده چون مصروع — پای دربای میکشم چون مست
بسکه گویند از حمایت اگر — بکشی دست رسم وآهن هست
جز بفرمان شهریار جهان — باز کی دارم از حمایت دست
تا نگوید کسی که از سر جهل — بنده مسعود امان خودبشکست

دلم از نیستی چو ترسا نیست — تنم از عافیت هراسا نیست
در دل ازتف سینه صاعقه ایست — برتن از آب دیده طوفانیست
که دلم زخم یافته گوئیست — که تنم خم گرفته چوکانیست
موی چون تاب‌خورده‌زوبینیست — مژه چون آب داده پیکانیست
همچو لاله زخون دل روئیست — چون بنفشه ززخم کفرانیست
روزدرچشم من چو اهرمنیست — بند برپای من چو ثعبانیست
زیر زخمی ززخم رنج و بلا — دیده پتکی و فرق سندانیست
راست مانند دوزخ و مالك — مر مرا خانهٔ و دربانیست
گر مرا چشمه ایست هرچشمی — لب خشکم چرا چو عطشانیست
بر من این خیره چرخرا گوئی — همه ساله بکینه دندانیست
نیست درمان درد من معلوم — هست یکدردکش نه درمانیست
نیست پایان شغل من پیدا — هست یکشغل کش نه پایانیست

نیست کس را گنه چو بخت مرا — طالعی آفریده حرمانیست

نیست چاره چو روزگار مرا — آسمانی فتاده خذلانیست

نه ازین اخترانم اقبالیست — نه ازین روشنانم احسانیست

تیره مهری و شوخ برجیسیست — شوم تیری و نحس کیوانیست

گرچه دردل خلیده اندوهیست — ورچه برتن دریده خلقانیست

نه چو من عقل را سخن سنجیست — نه چو من نظم را سخندانیست

سخنم را برنده شمشیریست — هنرم را فراخ میدانیست

دل من گر بجویمش بحریست — طبع من گر بکاومش کانیست

طبع و دل خنجری وآینه ایست — رنج و غم صیقلی و افسانیست

تا شکفته است باغ دانش من — مجلس عقل را گلستانیست .

لعبتانی که ذهن من زادست — لهو را از جمال کاشانیست

نیست جائی ز ذکر من خالی — گرچه شهریست یا بیابانیست

بر طبع من از هنر نوانو — هر زمانی عزیز مهمانیست

نکتهٔ رانده ام که تالیفیست — قطعهٔ گفته ام که دیوانیست

همتم دامنی کشد ز شرف — هرکجا چرخ را گریبانیست

گر خزانست حال من شاید — فکرت من نگر که نیسانیست

ور خرابست جای من چه شود — گفته من نگر که بستانیست

سخن تندرست خواه از من — گرچه جان در میان بحرانیست

تجربت کوفته دلیست مرا — نه خطائی درو نه طغیانیست

قسمت نظم را چو پرگاریست — سخن فضلا را چو میزانیست

انده ارچه بد آزمون تیریست   صبر تن دار نیك خفتنا نیست

ای برادر برادرت را بین   که چگونه اسیر زندانیست

بینوائیست بسته در سمچی   بانوا چون هزار دستانیست

تو چنان مشمرش که مسعودست   بادل خویش گو مسلمانیست

مانده درمحکم وگران بندیست   مانده در تنك و تیره زندانیست

اندر آن چه همی نگر امروز   کو اسیر دروغ و بهتانیست

کهچنینست کار خلق جهان   بد پسندی و نا بسامانیست

سخت شوریده کار گردونیست   نیاك دیوانه سار کیهانیست

آن بر این بینوا چو مفتونیست   وین بر آن بیگنه چو عصیانیست

این به افعال صعب برهمنیست   وان باخلاق سخت شیطانیست

آن لجوجیست سخت پیکاریست   وان رکیکیست سست پیمانیست

هر کسی را به نیاك و بد یکچند   در جهان نوبتی و دورانیست

مقبلی را زیادتیست بجاه   مدبری را ز بخت نقصانیست

این تن آموده برسر گنجیست   واندل آزرده بر لب نانیست

هرکجا تیز فهم دانائیست   بندهٔ کند فهم نادانیست

عمر چون نامهایست ازبد ونیاك   نام مردم بر او چو عنوانیست

تا نگوئی چو شعر بر خوانم   کاین چه بسیارگوی کشخانیست

کرده ام نظم را معالج جان   زانکه ازدرد دل چونالانیست

کز همه حاصلی مرا نظمیست   وز همه آلتی مرا جانیست

مینمایم ز ساحری برهان   گرچه نا سودمند برهانیست

بخرد هرکه خواندم امروز　　خلق را ارز من چه ارزانیست

تو یقین دان که کارهای فلك　　در دل روزوشب چو پنهانیست

هیچ پژمرده نیستم که مرا　　هر زمان تازه تازه دستانیست

نیك وبد هرچه اندرین گیتیست　　بخرابیست یا بعمرانیست

آدمی را ز چرخ تأثیریست　　چرخ را از خدای فرمانیست

گشته حالی چو بنگری دانی　　که قوی فعل حال گردانیست

....

چون منی را فلك بیازارد　　خردش بیخرد نینگارد

هر زمانی چو ریك تشنه ترم　　گرچه بر من چو ابر غم بارد

چون بیفسایدم چومار غمی　　بر دل من چو مار بگمارد

تا تنم خاك محنتی نشود　　بدگر محنتیش نسپارد

اندر آن تنگیم که وحشت او　　جان ودل را همی بیفشارد

راضیم گرچه هول دیدارش　　دیده من اشخار میخارد

کز نهیبش همی قضا و بلا　　بردر او گذشت کم یارد

سقف این سمج من سیاه شبست　　که دو دیده بدوده انبارد

روز هرکس که روزنش بیند　　اختری سخت خرد پندارد

گر دو قطره بهم بود باران　　جز یکی را بزیر نگذارد

چشم او نگسلم که در تنگی　　بدام نبات نسبتی دارد

شعر گویم همی و انده دل　　خاطرم جز بشعر نگسارد

اینجهانرا بنظم شاخ زند　　هرچه در باغ طبع من کارد

از فلك تنگدل مشو مسعود　　که فراوان ترا بیازارد

بیندیش و سر چو سرو بر آر   که جهان بر سرت فرود آرد
حق نخفتست بنگری روزی   که حق تو تمام بگذارد

....

دلم ز انده بیحد دمی نیاساید   تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم   ز دیدگانم باران غم فرود آید
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا   از این پس ار چه غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد بد توانست   از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه روی من باری   بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هر جا که فتنهٔ باشد   چو نو عروسی در چشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن بر او بزدم   حجاب دور کند فتنهٔ پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت   ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود از من هر آنچه بود مرا   بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم از این روی فضل را محنت   مگر که فضل من از من زمانه برباید
فلک چو شادی میداد مر مرا بشمرد   کنون که میدهدم غم همی بپیماید
چو راد سرو مرا راست دید در همه کار   چو راد سروم از آن هر زمان بپیراید
تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست   که گاه گاهی چون عندلیب بسراید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن   چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
که دوستدار من از من گرفت بیزاری   بلی و دشمن بر من همی نبخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند   وگر بنالم گویند ژاژ میخاید
غمین نباشم ازیرا خدای عز و جل   دری نبندد تا دیگری نه بگشاید

....

روز تا شب زغم دلفگارم   همه شب تا بروز بیدارم

بدل شخص جان همی کاهم   چون اشك خون همی ببارم

روزوشب یك زمان قرارم نیست   راست گوئی بر آتش و خارم

از دو دیده دو جوی بگشادم   بر دو رخ زعفران همی کارم

همه همسایگان همی شنوند   گریه سخت و ناله زارم

بسته این سپهر زراقم   خسته اینجهان غدارم

تاین سیه میکند بنم روزم   وان تبه میکند ببد کارم

نه بدان غرکم که محبوسم   نه بدان رنجه ام که بیمارم

سخت بسیار بوده ام بیمار   حبس بوده است نیز بسیارم

نیست از حمله اجل باکم   نیست از بند پادشه عارم

از تقاضای قرض خواهانست   همه اندوه و رنج و تیمارم

هر زمانی سبك شود دل من   کز غم وامها گرانبارم

عاجزم سخت و حقتعالی را   بتو مهتر شفیع می آرم

نه در کدیهٔ همی کوبم   نه دم عشوهٔ همی خارم

روزی نیم خورده می طلبم   که بدو وام کرده بگذارم

گر تو سعیی کنی برزن آدم   از غمی کاندرو گرفتارم

ور نیابی بکار من توفیق   بخدای ار من از تو بیزارم

که من از چرخ سرنگون همه سال   بسته اختر نگونسارم

در چنین رنجها بحق خدای   که بجان مرگ را خریدارم

اینسخن گرنه راست میگویم   کافرم وز خدای بیزارم

تا کی دل خسته در گمان بندم / جرمی که کنم باین و آن بندم

بدها که بمن همی‌رسد از من / برگردش چرخ و بر زمان بندم

ممکن نشود که بوستان گردد / گر آب دراصل خاکدان بندم

افتاده وخم چرا هوس چندین / برقامت سرو بوستان بندم

وین لاشه خر ضعیف بدره را / اندر دم رفته کاروان بندم

این سستی بخت پیرهر ساعت / در قوت خاطر جوان بندم

چند ازپی وصل در فراق افتم / وهم ازپی سود درزیان بندم

وین دیده پر ستاره راهرشب / تا روز همی بر آسمان بندم

وزعجز دو گوش تا سپیده دم / در نعره وبانك پاسبان بندم

هرگز نبرد هوای مقصودم / هر تیر یقین که در کمان بندم

در هر نظاری طویله لؤلؤ / برچهرهٔ زرد پرنیان بندم

چون اشك‌ازدیده بردو رخ بارم / باران بهار در خزان بندم

خونی که زسرخ لاله بگشایم / اندر تن زار ناتوان بندم

ازکالبد تن استخوان ماند / امید درین تن ار بجان بندم

زین پس کهری اگربچنك آرم / چون کلك کهربراستخوان بندم

ازضعف چنان شدم که‌گرخواهم / زاندام گره چو خیزران بندم

درطعن چو نیزه ام که پیوسته / چون نیزه میان برایگان بندم

کار از سخنست ناروان تا کی / دل در سخنان ناروان بندم

در خور بودم اگر دهان بندی / مانند قرابه در دهان بندم

یك تیرنماند وچون کمان گشتم / تا کی زه جنك بر کمان بندم

از کرده خویشتن پشیمانم — جز توبه ره دگر نمیدانم

کارم همه بخت بد بپیچاند — درکام زبان همی چه پیچانم

اینچرخ بکام من نمیگردد — برخیره سخن همی چه گردانم

در دانش تیز هوش برجیسم — در جنبش کند سیر کیوانم

گه خسته ز آفت لهاورم — گه بسته بتهمت خراسانم

تا زاده ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ نگر که وقف زندانم

یکچند کشیده داشت بخت من — در محنت و در بلای الوانم

چون پیرهن عمل بپوشیدم — بگرفت قضای بد گریبانم

برمغز من ای سپهر هر ساعت — چندین چه زنی که من نه سندانم

درخون چه کشی تنم نه زوبینم — درتف چه بری دلم نه پیکانم

حمله چه کنی که کند شمشیرم — بوبه چه دهی که تنگ میدانم

رو رو که بایستاد شبدیزم — بس بس که فرو گسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس — تا من چه سزای بند سلطانم

در حمله من کدا کیم آخر — نه رستم زالم و نه دستانم

نه در شمر عیون عمالم — نه از عدد وجوه اعیانم

من اهل مزاح و مضحکه و رنجم — مرد سفر و عصا و انبانم

از کوزه این و آن بود آبم — در سفره این و آن بود نانم

پیوسته غریق نعمت اینم — همواره رهین منت آنم

آنست همه که شاعری فحلم — دشوار سخن شدست آسانم

درسینه کشیده عقل گفتارم — بر دیده نهاده فضل دیوانم

شاهین هنرم نه فاخته مهرم　　طوطی سخنم نه بلبل الحانم

مر لؤلؤ عقل و درّ دانش را　　جاری نظام و نیك وزانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم　　خالی نشوم که در ادب کانم

از گوهر دامنی فرو ریزد　　گر آستنی ز طبع بفشانم

درغیبت ودر حضور یك رویم　　در انده و در سرور یکسانم

درظلمت عزل روشن اطرافم　　در زحمت شغل ثابت ارکانم

با عالم پر قمار می بازم　　داو دو سر وسه سر همیخوانم

و انگه بکشم همی دغای او　　بنگر چه حریف آب دندانم

بسیار نگویم و بر آسایم　　زان پس که همی زبان برنجانم

کس درمن هیچ سر نجنباند　　پس ریش چو ابلهان چه جنبانم

ایزد داندکه هست همچون نام　　از نیك و بد آشکار و پنهانم

والله که چو گرگ یوسفم والله　　بر خیره همی نهند بهتانم

گر هرگز ذرهٔ کژی باشد　　درمن نه ز پشت سعد سلمانم

بر بیهده باز مبتلا گشتم　　آورد قضا بسمج و برانم

برکند سپهر باز بنیادم　　بشکست زمانه باز پیمانم

دربند نه شخص روح میکاهم　　از دیده نه اشك مغز میرانم

بیهش نیم وچو بیهشان باشم　　صرعی نیم و بصرعیان مانم

غم طبع شدو قبول غمها را　　چون تافته ریك زیر بارانم

چون سایه شدم ضعیف وز محنت　　از سایه خویشتن هراسانم

اندر زندان چو خویشتن بینم　　تنها گوئی که در بیابانم

گوریست سیاه رنگ دهلیزم　　خوکیست کریه روی دربانم
گه انده جان بپاس بگذارم　　گه آتش دل باشك بنشانم
تن سخت ضعیف ودل قوی بینم　　امید بلطف و صنع یزدانم
از قصه خویش اندکی گفتم　　گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم　　وین بیت چوحرزوورد میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان　　از بهر خدای اگر مسلمانم
گر بیش بگرد شغل برگردم　　هم پیشه هدهد سلیمانم

....

اوصاف جهان سخت نیك دانم　　از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بگویم　　نه آنچه بگویم همی بدانم
کز تن بقضا بسته سپهرم　　وز دل ببلا خسته جهانم
از خواری ویحك چرا زمینم　　ار من ببلندی بر آسمانم
از واقعه جور هفت گردون　　پنداری در حرب هفتخوانم
دایم ز دم سرد و آتش دل　　چون کوره تفته بود دهانم
بفسرد همه خون دل ز اندوه　　بگداخت همه مغز استخوانم
نشگفت که چون فاخته بنالم　　زیرا که در بن تنك آشیانم
ازبسکه زچشم آب وخون ببارم　　پیوسته مر این بیت را بخوانم
پیراهنم از خون و آب دیده　　چون تو ز کمانست و من کمانم
چون تافته پرنیانم ایراك　　بیچاره تر از نقش پرنیانم
در وگهر طبع و خاطر من　　کمتر نشود زانکه بحر و کانم
هرگونه چرا داستان طرازم　　کامروز بهر گونه داستانم

بختم چو بخواهد خرید ازغم — این چرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی — چون بادل و جان گفتمی جوانم

بر عمر همی جاه وسود جستم — امروز من از عمر بر زیانم

بس باك ندارم همی ز محنت — مغبون من ازین عمر رایگانم

بیجان و توان نحیف و زردم — گوئی بمثل شاخ خیزرانم

ازعجز چو بیجان فکنده شخصم — وزضعف چو بی‌شخص گشته جانم

خفتن همه بر خاك از ضعیفی — بر خاك نگیرد همی نشانم

هست اینهمه محنت که شرح دادم — با اینهمه پیوسته تا توانم

هرچند که پژمرده ام ز محنت — در عهد یکی تازه بوستانم

بالله که نه رنجورم و نه غمگین — بس خرمم و نیك شادمانم

در معرکه روزگار دونم — تا هرچه همی آورد توانم

مانده خرد پر دل از رکابم — رنجه هنر سر کش از عنانم

پیداست هنرهای من بگیتی — هرچند من از دیده ها نهانم

گیرم که من از کار باز ماندم — امروز درین حبس امتحانم

برسیم بخامه گهر ببارم — وز سنگ بپولاد خوب برانم

فردا بحقیقت بهار گونم — امروز بگونه اگر خزانم

این بار بلاهور چون درانم — ور بگذرم از زاوه قلتبانم

....

کار آنچنانکه آید بگذارم — عمر آنچنانکه آید بگسارم

دلرا ز کار گیتی بر گیرم — تن را بحکم ایزد بسپارم

چون نیستم مقام درین گیتی — خود را عذاب خیره چرا دارم

آنرا که جانور بود از قوتی — چاره نباشد ایدون پندارم

لیکن ز قوت چاره نمی بینم — گر خواسته نباشد بسیارم

در ظلمت زمانه همی گردم — گوئی مگر ستاره سیارم

در کار هرچه بیش همی کوشم — افزون همی نگردد مقدارم

بر جای خویش ارچه همی گردم — گوئی که ای برادر پرگارم

در گشتنم بگرد من اندر شد — پیوسته همچو دایره تیمارم

از عمر خویش سیر شدم هرچند — زان آرزو که دانم ناهارم

بینم همی شماتت بد خواهان — ورنه ز نیستی نبدی عارم

سرّم همی بداند بد گویم — من سرّ خود چگونه نگهدارم

کاین تن ضعیف شد از بس غم — کاندر دلم ببینند اسرارم

پیوسته از نیاز چرا نالم — چندین کزین دودیده گهربارم

....

شاد باش ای زمانه ریمن — بکن آنچ آید از تو در هرفن

تن اگر روی گردم بگداز — پشت اگر سنگ گردم بشکن

گر نباتی بر آیدم مکشوف — ور نهالی ببالدم برکن

هرکه افتاد بر کفش در وقت — من چو بر خاستم مرا بفکن

باز اندر بلائی افکندی — که کشیدن نمی تواند تن

اندر آن خانه ام که از تنگی — نجهدم باد هیچ پیرامن

که ز تنگی اگر شوم دلتنگ — نتوانم درید پیراهن

نور مهتاب و آفتاب همی — بشب و روز بینم از روزن

ترسم از بس که دید تاریکی — اندرین حبس چشم روشن من

دید نتوانم از خلاصی بود　　همچو خورشید چشمه روشن

بند من گشت ازآنکه نسبت کرد　　از دل دلربای من آهن

زان کنون همچو بچگان عزیز　　دارمش زیر سایه دامن

....

نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی　　نه در صلاح کار زچرخم هدایتی

پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی　　هرگه که من بخوانم ازاندوه آیتی

ازحبس من بهرشهرا کنون مصیبتی　　وزحال من بهرجا اکنون روایتی

تا کی خورم بتلخی وتا کی کشم برنج　　از دوست طعنهٔ وز دشمن سعایتی

من کیستم چه دارم چندم کیم چیم　　کم هرزمان رساند گردون نکایتی

نه نعمتی مرا که ببخشم خزینهٔ　　نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی

نه روی محفلی ام ونه پشت لشگری　　نه مستحق ودرخور صدری ورایتی

پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلهٔ　　همواره کرده ام ز زمانه شکایتی

ازبهر جامه کهن و نان خشك من　　زینجای کدیه ایست وزا نجارعایتی

ای روزگار عمر برشوت همی دهم　　پس چون نگه نداریم اندرحمایتی

گرآمدی جنایتی ازمن چه کردئی　　کاین میکنی نیامده از من جنایتی

چونانکه درنهاد ترا نیست آخری　　رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی

نه ازتو هیچوقتم در دل مسرتی　　نه از توهیچ روزم درتن وقایتی

هرجا رسد بمن کند ا گفت نسبتی　　هرچون بود کند بمن اندهٔ کفایتی

دارم زحبس جنس غم ونوع نوع درد　　تألیف کرده هر نفسی را حکایتی

آخررسیدخواهدازیندوبرون مدان　　یا عمر من بقطعی و یا غم بغایتی

ای کم تعهدان ببریدم تعهدی　　ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی

باری دعا کنید و زبهر دعا کنید زهاد مستجاب دعا را وصایتی

....

دست بر زخم من فلك بگشاد تا درین سمج بی درم نه بیافت

کس چو من گوهری بنظم نسفت کس چو من حلهٔ ز نثر نبافت

از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد وجگر بشکافت

سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت وطوق مشك فاخته یافت

دل بتیر عنا نباید خست جان بتف بلا نباید تافت

نه سهی سرو گشت هرچه دمید نه غنیمت گرفت هرکه شتافت

....

گرماوه سه داشتم بلوهور وین نزد همه کسی عیانست

امروز سه سال شد که مویم مانند موی کافرانست

بر تارك و گوش و گردن من گوئی نمد تر گرانست

از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه در دلم نهانست

پاداشن من درین غم و رنج بر ایزد غیب دان عیانست

....

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد زعمر دوستی امید من بر آن افزود

خدای داند من دل در او نمیبندم که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود

تو خود چنین گیر آخر نه پنجه ودو گذشت هر آنچه خوشتر گیتی زعمر من بربود

امید خوشه چه دارم اگر که داس فنا دو بخش تازه از کشت عمر من بدرود

فلك بفرسود آن قوت جوانی من چو ضعف پیری آمد نداندش فرسود

....

پنجاه وهفت رفت زتاریخ عمر من شد سودمند مدت وناسودمند ماند

وامروز بر یقین و گمانم زعمر خویش دانم که چند رفت وندانم که چند ماند

فهرست حال من همه بارنج و بند بود　　　　از حبس ماند عبرت و ز بند پند ماند

از قصد بد سگالان و زغمز حاسدان　　　　جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند

چوگان بنده که گوی تو اندر چه اوفتاد　　　　خیره مطپ که کره تو در کمند ماند

لیکن بشکر کوش که از طبع پاك تو　　　　چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

....

نرسد دست من بچرخ بلند　　　　ور نه بگشادمیش بند از بند

قسمتی کرد سخت ناهموار　　　　بیش و کم در میان خلق افکند

این نیابد همی برنج پلاس　　　　وان نپوشد همی ز ناز پرند

آنکه بسیار یافت نا خشنود　　　　وانکه اندك ربود نا خورسند

خیز مسعود سعد رنجه مباش　　　　هرچه یزدان دهد برو بپسند

گر جفا بینی از فلك مگری　　　　ور وفا بینی از زمانه مخند

کاین زمانه نشد کسی را دوست　　　　دهر کس را نگشت خویشاوند

....

ای خداوند رای سامی تو　　　　مملکت را همی بیاراید

عزم تو ملك شاه را تیغست　　　　که چو تیغش ز زنك بزداید

از غم و رنج و انده و تیمار　　　　این تن من همی بفرساید

چشم سمج سیه همی بیند　　　　پای بند گران همی ساید

بسته اندم چو شیر و بر تن من　　　　چرخ دندان چو شیر میخاید

بند من مار گرزه گشت و فلك　　　　هر زمانم چو مار بفساید

شد تن من چنانکه گر خواهد　　　　مگس آسان ز جای بر باید

اینهمه هست و محنت پیری　　　　هر زمان شستئی در افزاید

کار اطلاق من چو بسته بماند | که بجز ایزدش نگشاید
مر مرا حاجتی همی باشد | وز دلم خارشی همی زاید
مخملی باید از خداوندم | که از و بوی اوهور آید
که همی ز آرزوی اوهاور | جان و دل در تنم همی باید
اندرین سمج شدت سرما | این تنم را چو مار بگزاید
چون امیدم بریده نیست ز تو | همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت | بر تن و جان من ببخشاید
جز ز من هیچکس بود که ترا | بسزا در زمانه بستاید
بنده تو هزار دستانیست | که همی جز ثنات نسراید

....

از بخت همیشه سر نگونم | زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست انده دل | هر روز همی شود فزونم
زیبد که منی کنم ازیراك | از دل میم و ز پشت نونم
ای چرخ توچندم آزمائی | زر و و گهر بآزمونم
پیوسته ز بهر تنگ زندان | چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن و جان من نکوئی | از خلق بر تو من زبونم
آری تو بطبع سر نگونی | نشگفت که از تو سرنگونم
در حبس بدین چنین زمستان | ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیدگانم | در سرما شد فسرده خونم
بر پنبه و آرد شد درو بام | من گرسنه و برهنه چونم
هرچند بکام و رأی من نیست | بخت بد و دولت زبونم

گنگیست چو چوب همنشینم   کوریست چو سنگ رهنمونم

شکر ایزد را که اندرین حبس   از دیدن سفله گان مصونم

....

برکار بجز زبان نماندست مرا   درتن گوئی که جان نماندست مرا

بندیست گران که جان نماندست مرا   ازپای جز استخوان نماندست مرا

....

چون مار فلک بست با فسون مارا   وز خانه خود کشید بیرون مارا

از بسکه بلا نمود گردون مارا   چون شیر دهانیست پرازخون مارا

....

خویش از برمن همی گریزد ملکا   دشمن بر من همی ستیزد ملکا

از آتش من شرر نخیزد ملکا   ازحبس چومن کسی چه خیزد ملکا

....

از حصن بلند دوزخ سرد مراست   باخون دودیده چهرهٔ زرد مراست

صد بار عزیز با جوانمرد مراست   کس راچه غمست کاینهمه درد مراست

....

چون بند تو بنده را همی بند بود   در بند تو بندهٔ تو خورسند بود

لیکن با یش چه در خور بند بود   ور نیز بود غایت آن چند بود

....

آن دیوان را که جان بر و خونخوارند   اندر سالی به بند ماهی دارند

مارا بتر از دیو همی انگارند   کز بند بعمر می برون نگذارند

....

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد   جز پنهان مرد مرد را نتوان زد

زد چرخ مرا ولیک درزندان زد   درزندان شیر شرزه را بتوان زد

....

گردون همه در بند گرانم دارد   از بهر چرا همی چنانم دارد

ازچشم جهان همی نهانم دارد   در آرزوی روی جهانم دارد

....

مسعود که بود سعد سلمان پدرش — جائیست که از چرخ گذشتست سرش
ای باد چه گوئی که سعادت پسرش — دارد خبرش که گوید او را خبرش

....

مسعود که بود سعد سلمان پدرش — اندر سمجیست بسته چون سنگ درش
در حبس بیفزود بر آتش خطرش — عودیست که پیدا شد از آتش هنرش

....

در دولت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم — آمد آهن گرفت هر دو پایم

....

هریك چندی بقلعهٔ آرندم — اندر سمجی کنند و بگذارندم
شیرم که بدشت و بیشه بگذارندم — پیلم که بزنجیر گران دارندم

....

گنجی که ز بیش آن نجستند منم — کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی که بزخمیش بخستند منم — شیری که ببازیش ببستند منم

....

تا کی غم یار و درد فرزند کشم — تیمار و فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده ام همی بند کشم — ایچرخ فلك محنت تو چند کشم

....

ایچرخ ز هر گزند رنج تو کشم — با جان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم — یکبار بگو که چند رنج تو کشم

....

از هرچه بگفته اند پندی دارم — وز هرچه بگفته ام گزندی دارم
گه بر گردن چو سگ کمندی دارم — بر پای تهی چو پیل بندی دارم

....

آنکس که برو بلا ببارند منم — تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم — خواری که نکو نگاه ندارند منم

امروز زهر دوست گزندی داریم وندر هر کنج دردمندی داریم
در هر نفسی زچرخ پندی داریم درپای کشان چو پیل بندی داریم

....

ای پای برنجن من ای بخت گران هستم زتو روزان و شبان جامه دران
گریان گریان در توبزاری نگران کاین محنت من نخواهد آمد بکران

....

نه روزم هیزمست ونه شب روغن زین هردو بفرسود مرا دیده و تن
درحبس شدم بمهر ومه قانع من کاین روزم گرم دارد آنشب روغن

....

دیدی که غلام داشتم چندان من پرورده زخون دل چوفرزندان من
وزجمله از آنهمه هنرمندان من تنها ماندم چو غول در زندان من

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۹	خود دار	خور دار
۱۹	۱	طاهرا	ظاهراً
۲٤	۳	عمان	غمان
۳۸	٦	آنقبر	آنقیر
٤٥	۱۲	فرخزاد	شیرزاد
۵۲	۱۸و۱۹	عذت	عدت